دیوان

حکیم صبوری

با ترجمهٔ احوال و مقابلهٔ نسخ خطی وشرح بعضی لغات

باهتمام

هادی جلوه

با دومقدمه بقلم آقایان پورداود ودکترمعین

استادان دانشگاه تهران

از نشرات

جمعیت نشر فرهنگ گیلان

تهران-۱۳۳۴ خورشیدی

چاپ رنگین

DIVANE

HAKIM-SABOURI

Publié Par

HADI-DJELVÉ

Librairie Tâati

Recht–Iran

مرکز فروش :کتابفروشی طاعتی

نشانی : رشت ـ خیابان شاه ـ تلفن ٦٧٠

مدیر : غلامرضا طاعتی

فروشندهٔ انواع کتب ادبی ، اجتماعی ، تاریخی ، فلسفی ، مذهبی ، تربیتی
و کتب دبستانی ودبیرستانی

بها : ٦٠ ریال

دیوان

صبوری

(رشتی)

با ترجمهٔ احوال و مقابلهٔ نسخ و شرح بعضی لغات

باهتمام

هادی جلوه

از نشرات

جمعیت نشر فرهنگ گیلان

تهران ـ ۱۳۳٤ خورشیدی

چاپ رنگین

خوش آنکه نام نکوی هشت درصحیفهٔ دهر
ازآن به پیش که اوراق او زهم بگسست

صبوری

دیوان صبوری

بضمیمهٔ

تاریخچهٔ تأسیس

کتابخانهٔ ملی رشت

چاپ اول – ۱۳۳۴ خورشیدی در ۶۰۰ نسخه



صبوری (۱۲۶۵-۱۳۱۳ قمری)

نگارش آقای ابراهیم پورداود
استاد دانشگاه تهران

پیشگفتار

در این چند سال گذشته دو سه دیوان از گویندگان گیلان بدسترس خوانندگان گذاشته شده؛ یکی از آنها دیوان اشعار **دانش** (حسام الاسلام) است که آنهم با دیباچه‌ای از نگارنده در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در رشت چاپ شده است.

آن دیوان‌واین دیوان هردو بکوشش فاضل گرامی ارجمند آقای **هادی جلوه** گردآوری شده است.

همت ایشان در زنده کردن آثار همشهریان خود شایستهٔ آفرین و درود است. اینگونه نشریه در آینده گران بهاتر خواهد شد، چه گویای زمان گذشته است. زمانی که از آن دور مانده ایم و دیگر دست کسی بآستان آن نمیرسدوجز بدستیاری آثار کتبی بهیچروی نمیتوان بچگونگی آن روز گارسپری شده، پی برد ودریافت که مردم آن‌دوران، هرچند که از آن دوران بسیاردور نباشیم، چگونه میاندیشیدند.

چه خوب است چند تن از گیلانیان آزموده وبا ذوق بتدوین تاریخ این چند قرن گذشتهٔ سرزمین خود بپردازند وچند تن دیگر لغتهای

لهجه‌های گوناگون آن مرز و بوم را گرد آوری کنند، آداب و رسوم محلی را آنچنانکه امروزه در آنجا رواج دارد، ازبرای فردا بیادگار گذارند و افسانهایی که در سر زبانهای مردم آن دیار است برشتهٔ تحریر کشند. سود هیچیك ازین آثار بهیچکس پوشیده نیست، بویژه لهجهٔ گیلکی که یکی از پر مایه ترین لهجه های ایران است [1]. از آثار گوناگون ایالتها و سرزمینهاست که نویسندگان خواهند توانست، تاریخ درست وروشن کشوری رابنویسند اگر امروزه خواسته باشیم تاریخ ایران را در روزگار صفوی، آنچنانکه بوده، بنویسیم و بتمام شئون ادبی و علمی و هنری و اقتصادی ودینی و سیاسی بررسی کنیم، ناگزیر باید بهمهٔ آثاری که از آن دوران مانده، دست بریم و از آن نوشتها رویهم ریخته، بنیاد تاریخی بگذاریم که بدرستی نمودار آن روزگاران باشد. جزازین، حکم ما در بارهٔ زمانی که چندین قرن از آن دوریم، اعتباری ندارد.

اتفاقاً از گیلانیان این قرنهای گذشته چند کتاب در تاریخ، مانند تاریخ گیلان ودیلمستان، بیادگار مانده که از برای نگارش تاریخ سراسر ایران از اسناد گرانبها بشمار است [2]. اگر در زمینهٔ لغت و ادب هم از پیشینیان، اسنادی بما رسیده بود، بیشك اکنون پشتیبان زبان رایج فارسی امروزه بحساب میرفت.

آری آنچه گیلانیان علاقمند امروزه از گیلان بقلم آورند و یا اثری

---

(۱) فرهنك گیلکی گرد آوردهٔ آقای منوچهر ستوده (از نشرات انجمن ایرانشناسی) با سر آغازی بقلم آقای پورداود درسال ۱۳۳۲ خورشیدی انتشاریافته و امیداست ساز دراین زمینه کتابهای دیگری فراهم آید.

(۲) تألیف میر ظهیرالدین بن سید نصیرالدین مرعشی که بسال ۱۳۳۰ قمری باهتمام (رابینو) دررشت بچاپ رسیده است. جلوه

را ازدستبرد پیش آمدهای روزگار رهانیده انتشار دهند، خدمتی است که بسراسر کشورخود انجام داده‌اند. این است که بجان‌ودل‌خواستارم که هر یك از گیلانیان، بفراخور ذوق و دانش خود اثری از سر زمین فرخندهٔ خویش ثبت کنند.

باآنکه ازروزگاران‌پادشاهان صفوی هنوزچندان دور نیفتاده‌ایم، اما از گویندگان گیلانی همزمان آنـان چیز قابلی در دست نداریم. درتذکره‌هایی که درآن دوران ویـا چندی پس‌ازآن‌نوشته شده، بنـام گروهی از سخنوران و هنرمندان ودانش پژوهان‌گیلانی برمیخوریم، بویژه که خاندان صفوی درآغاز کار بیشتر باسرزمین گیلان‌خویشی و پیوند داشت، درسخن ازآن دودمان نام گروهی ازمردم‌آن سامان یاد گردیده، با افسوس‌ازبسیاری‌ازآنان همین‌نام‌است که بما رسیده و بس.

آثاری که ازعهد صفوی ازسراسر کشورایران بجای مانده همـه بخوبی گویاست که دیگراین سرزمین، مانند پارینه ازسخنوران چیره‌دست برخوردار نبود؛ نظم و نثر روی به پستی گراییده وآخوند بازی جای گزین ذوق‌شاعرانه شده بود. چه کم هستند دانشمندان وسخنوران آن دوران که نظم و نثرشان‌چنگی بدل زند ویا ارزش علمی‌داشته‌باشد. شاید گیلان هم درآن روزگاران ازشاعران گرانمایه بهره‌ورنبود. ایـن دیوان که بکوشش یکی از فرزندان علاقمند گیلان بچاپ میرسدواز پیش‌آمدهای بد روزگار بر کنارمیماند، نمونهٔ‌کوچکی است از ادبیات فارسی درقرن گذشته درمرزوبوم‌گیلان.

درآن زمان نظم‌بهرپایه‌ای که بوده‌باشد، این اشعار بعقیدهٔ‌نگارنده نمونهٔ خوبی ازآن‌است.

ازین مقدار اشعار **صبوری** که از برای نمونه باختیار نگارنده گذارده شده و سبب نگارش این پیشگفتار گردیده، میتوانم بدرستی بگویم که سرایندهٔ آنها سنت گویندگان پیش را بدرستی پیروی کرده و از راه و رسم دیرین شعر برنگشته و نزد این گویندهٔ گیلانی شیوهٔ سخن همان است که نزد گویندگان خراسان و فارس و کرمان و سیستان و اصفهان و ری و طبرستان و آذربایجان و جز اینها بوده، با این تفاوت که چهرهٔ شعر در سراسر ایران زمین بزرگ، از شمال گرفته تا بجنوب و از مشرق گرفته تا بمغرب (ترکستان کنونی روسیه و افغانستان هم جزء آن) و نزد هندوان پارسی گوی، درهمه جا نسبت بدوران پیش، رنگ و آب خود را باخته، بخزان گراییده بود. شك نیست که در زمان صبوری قرنها بود که از روزگاران سخنسرایان بزرگ دور مانده بودند و عروس شعر زیبایی و جوانی خود را ازدست داده بود بنابراین اگر اشعار این دیوان آن آب و رنك باستانی را نداشته باشد، در بیرنگی با همگنان عصر خود همرنك است.

این اشعار نمونه ایست از گفتار منظوم در نیم قرن پیش ازین یا پیش از مشروطهٔ ایران و خوب میرساند که سخن موزون در همسایگی دریای گیلان (خزر) چگونه بوده و یك گویندهٔ گیلك که لهجهٔ گیلکی زبان مادری اوست، تا بچه اندازه سنت زمان خود را در فن شعر و زبان رایج ادبی رعایت میکرده است. چنانکه میدانیم از همان آغاز مشروطه، یك رشته افکار نو بمیان آمد و در اشعار گویندگان هم کم و بیش راه یافت، درست است که اینگونه منظوم اگر برخی از آنها شورانگیز ست، بیشتر آنها افسرده و بیجان است.

صبوری شصت سال و اندی است که از جهان در گذشت: سالهای

آغازمشروطهٔ ایران را درك نكرده بود تا اثری از آن دوران ، چه زیبا وچه زشت ، در گفتارش مانده باشد. ازین اثر نو که نشانی از آن نا گزیر درین دیوان دیده نمیشود ؛ از یك اثر کهنه هم بر کناراست وآن تملق و چاپلوسی است که گفتار دلکش بسیاری از گویندگان نامی ما را آلوده است .

قصایدی که پیشینیـان درستایش این و آن سروده اند ، هر چند که از حیث زبـان ، شاهکاری است و ابیـات اولی هریك از آن چکامه‌ها سرورانگیزاست امادیری نپاید که با ابیات مدح و ثنادلخواننده بهم خورد وآن سرور ، بسوك کشد .

درجایی هم پس از آنکه صبوری یك دوتن ازدوستان خود را ستوده است چنین میگوید :

زآن شاعران نیم که بروزی هزار لوح
تقدیـم خدمت بك و پـاشـا کنم همی
من شاعرم ولیك نه پاشا و بیك را
زین سست همتان چه تمنا کنم همی

ازاینها که بگذریم یکی از آفتهایی که ممکن بوده اشعاری صبوری هم دچار آن گردد و خوشبختانه بر کنارمانده ، آسیب الفاظ ساختگی دساتیری است همان الفاظ مهملی که درزمان شاه عباس صفوی ، درسر- زمین هندوستان ، ازمغز چند تن شیاد تراویده شده ودرزمان ناصرالدین شاه قاجار بایران رسیده وسخنان گروهی ازنویسندگان را چه نظم وچه نثر ، آلوده استوهنوزدر نوشتهای برخی از کم مایگان دیده میشود. یکی

از آن مهملات مشهور دساتیری، لفظ تیمسار است [1] تا باندازه‌ای که نگارنده اشعار صبوری را دیده‌ام چیزی از عادت نکوهیده و پست مدیحه سرائی و الفاظ بیمعنی دساتیری نیافتم چنانکه در آنها بلغتهای ناهنجار عربی فزون و فراوان برنخوردم . با اینکه صبوری چهارده سال در مصر زیسته و در همانجا طب آموخته و ناگزیر بزبان تازی آشنا بوده ، اما ذوق و سلیقهٔ او روا نداشت که بروش ناخوش و نکوهیدهٔ فضل فروشان ، زبان بیگانه را بزبان ملی خود برتری نهد و با آن کلمات درشت ، سرودهای خود را سنگین و ناگوار سازد ؛ جز درچند جا بچنین ناهمواریها و سنگلاخهایی برنخوردم.

همچنین دراین اشعار کوششی نشده که واژه‌های کهنه و باستانی بکار رود وخواننده را گرفتار یک گونه قولنج لغوی کند . باید دراینجا گفته‌شود که‌درمیان لغتهایی که کهنه‌پنداشته شده‌ودربرخی‌ازفرهنگهای فارسی از زند و پازند یاد گردیده، سره از ناسره بازشناختن ، کاری است بس دشوار.پس چه بهتر که کسی خود رنجه نسازد ولغتی‌را که نشناخته ونمیداند از کدام دیاروزبان است ،آشنا وانمود نکند وازین خودنمایی احمقانه چشم‌بپوشد.

از زمینهٔ لفظ که بگذریم و بمعنی روی آوریم ، چیزی ازلاف و گزاف دراین‌اشعار نمی بینیم،ازاینکه سراسر تمدن گیتی از کوهساران ماسرچشمه گرفته وهرچه در جهان اختراع شده ایرانیان در آن دستی

۱ــ این لفظ نخستین باردردساتیر بکار رفته ، کتابی که در زمان اکبر شاه هندی (۹۶۳ــ۱۱۰۴هجری قمری) درهند نوشته شده است (رجــوع شود بصفحه ۳۲۰تا۳۵۸ هرمزد نامه نگارش آقای پورداود که درسال ۱۳۳۱ خورشیدی توسط انجمن ایرانشناسی منتشرشده است) ــ جلوه

داشته‌اند وماهم‌وارث این تمدن درخشانیم !

دیگراینکه اندیشه‌های مردم بنگی و مالیخولیایی در این‌دیوان نیافتم. ازاینکه چرخ ، کجرفتاراست وزندگی ناهنجاراست، کالای سخن خریدار ندارد ، هنرمند خوارست ، دانشمند زارست !

هستند اینگونه بیچارگان که باچند شعر سست و خام ، خود را از فرزانگان دانند وهمه را نادان شمارند بزمین و زمان ناسزا گویند ، بناچارشیوهٔ قلندران‌جویندوخودرا ازوارستگان دانند وجهان وآنچه‌در آن است مردار خوانند . همهٔ اینها برای این است که ازچاپلوسی خود باری نبستند ومانند همگنان بدرهم و دیناری نرسیدند . چه اندازه باید کسی ساده باشدکه اینگونه بیکاران و درماندگان ویاوه سرایان و هرزه درایان وگدامنشان را باور دارد و اینان را که بناچار دل از دنیا بر کندندوبزندگی پشت پازدند، ازبخشایش ایزدی و نیروی سخنوری وآزادمنشی‌شاعری برخوردار داند .

دراشعارصبوری تعصب دینی هم نیافتم یعنی همان آسیب سهمناك اهریمنی که میهن کهنسال ما را بچنین روزگار تیره و تار کشانید و در برانداختن خانه و کاشانهٔ ایرانیان با جنود تازی و قشون مغول و تتار همدست است. آری زیان‌تعصب در مرزوبوم ما کمتراز گزندجنگجویان خلفا وسپاه چنگیز وتیمور نیست .

اینهم باید گفته شود که اشعاراین‌دیوان، آخوندی و بازاری نیست یعنی شعری‌نیست که مانند داروی دلپاش، حال هر خواننده را بهم‌زند و آدمی‌را ازشعر وشاعری بیزار کند و یا چندان عامیانه باشد که‌جز حمق گوینده چیزدیگری‌بخواننده روشن نشود ؛ مانند این شعر شاطرعباس

صبوحی که در زمان مظفر الدین شاه میزیست :

بر سر مژگان یارمن مزن انگشت   کادم عاقل بنیشتر نـزنـد مشت!

این چه معاشقه ایست که عاشق، انگشت روی مژهٔ دلدار بگذارد ودرین معاشقهٔ عجیب شرط احتیاط را از دست بدهد ودیوانه وار مشت بنیشتر کوبد . این دگر چه کاریست ! چنین مینماید که نه عقلی در کار آن عاشق است و نه سوادی در کار آن شاعر .

چه خوب است که این چیزها که یك یك برشمردم درین دیوان نیست : چاپلوسی نیست ؛ لفظ مهمل دساتیری نیست ؛ لغت غلیظ عربی نیست؛ واژهٔ بی پدرومادرقدیم نیست ؛ لاف و گزاف نیست؛ افکارزیانبخش قلندران نیست ، تعصب اهریمنی نیست ؛ برودت آخوندی نیست ؛ حماقت بازاری نیست .

در برابر این همه منفی که هریك از اینها بتنهایی زبانی را ازسر تا پا تباه و آلوده تواند ساخت ، یك چیز مثبت هست و آن یگانه چیز مثبت اینست که اشعار این دیوان بسیار روانست و همین یکی کافی است که طبیعت بآن اقبال کند . براستی شعر روان که بی هیچگونه تکلف از دل گویندهٔ تندرستی برخاسته و ازهمهٔ پلیدیهایی که برشمردم ، دورمانده، فروغی است که از روزنهٔ دل بیرون تافته و نمودار فروغ بارگاه ایزدی است .

از آنچه گذشت میتوان گفت ، اشعار این دیوان درست دنبالهٔ همان گونه سخنانی است که درهنگام چندین سده در ایـران رواج داشت واز زبان گروهی از سخنسرایان بلند پایه و آزاد منش ووارسته ، پشت به پشت میگشت ودرهمه جای سرزمینهای پهناور ایران، ازحیث الفاظ و تعبیرات یکسان بوده ، نه خاك نمناك دیلم و گیلان در آن اثری داشت و نه زمین

نفتیدهٔ کرمان وهوای خشك سیستان .

اگر اشعار این دیوان درمعنی بپای مضامین استادان بزرك نرسدو درچند مورد تقلیدی از پیشینیان باشد ، گوباش . باهمهٔ اینها چندان پیش پاافتاده نیست. درهمه‌جای این دیوان ، چنانکه در غزلهای بسیاری از گویندگان دیگر ، فقط سخن ازبادام چشمان دلدار وپستهٔ لبان نگار و بادهٔ ناب آب دهانش نیست . چیزهای خوشمزه تر ازینها هم بسر خوان ادب آورده است ، تابمذاق خوانندگان گرامی چگونه آید !

گمان‌میکنم آنچه نگارنده ازین اشعار دریافته ، بقلم آورده ام همهٔ خوانندگان دیگر که مانند نگارنده تابگلوگاه بشعر فرو نرفته و اندکی حرف حسابی سرشان میشود،همان رادریابند .

آنانکه این‌پیشگفتار راخواهند خواند ، ناگزیراشعاراین‌دیوان راهم خواهند خواند وخود بخوبی‌اگرزشت‌است‌ویازیبا، پی‌خواهندبرد. پیداست که ازستایش کسی ، زشتی زیبا نخواهد شد چنانکه از نکوهش کسی ، خوبی بدنخواهدگردید این است که درستودن یا نکوهیدن این اشعارسودی نمی‌بینم . **گفتارهر کسی بهترین‌شناسانندهٔاوست .**

اینك هفده سال است که در تهران در روز در گذشت محمد اقبال لاهوری (ازمسلمانان هند) هم میهنان وی ، اورا یادآوری میکنند و میکوشند که‌اوراازگویندگان‌بزرك‌بشمارآورندوبهترین‌شعرهای‌فارسی اورا برگزیده بدست این وآن میدهند وبرخی ازمارا میگمارند که بگویند اشعار اوچنین وچنان است. دراین مورد هم باید گفت : شرنك رابشیرینی ستودن ، شهد نشودوزشت‌را بنیکویی‌یادکردن، زیبانگردد. چندتن ازگویندگان هندی نزدما نام ونشانی دارند ، ازآنان است‌امیر

خسرو دهلوی که بسال ۷۲۵ هجری درگذشت. این نام و نشان‌را سخنان خود او از برای وی فراهم کرده است . اما اشعار اقبال لاهوری آنچنان نیست که یك پارسی‌زبان آن را به پسندد. هفده سال‌دیگرهم اگرازبرای اوتبلیغ کنند بازهمان خواهد بود که امروزه هست.

پس بهتراست که دربارهٔ اشعار صبوری خود رنجه نکنم و بیهوده خوانندگان گرامی رانیازارم وباید بگویم خود من آنگونه سخن سنج نیستم که‌اگردیدم سرایندهٔ این‌دیوان دوسه‌بار«سیب زنخ» گفت، بنویسم ناگزیر شاعرما ازسیب بسیارخوشش می‌آمده‌وآن رابانار برتری میداده زیرایکبارهم نگفته «نارپستان».

گویند: «نوشته،خود نویسنده‌است»

Le Style est l' homme même این گفتهٔ بوفون Buffon تاباندازه‌ای درست است ازین‌دیوان‌میتوان بروحیهٔ‌سرایندهٔ آن پی برد.

واما آنچه مربوط بزندگی اوست‌ناگزیر گرد آورندهٔ این‌اشعار درمقدمهٔ خودبیان خواهند کرد نگارنده در این باره چیزی بیاد ندارم زیرا درسال ۱۲۸٤ خورشیدی ازرشت بیرون‌آمدم ودراین مدت، شش وهفت بار ازسفرهای بیروت واروپا ودراین سالهای اخیر از تهران برشت برگشتم و رویهمرفته چهار و پنج ماه در رشت و انزلی (بندر پهلوی) گذراندم. ازینروشناسائی من با مردمان همزمان آن سامان بسیار کم است وبسا این شناسایی محدود بدوران کودکی و آغاز جوانی است.

هیچ بیادندارم که صبوری رادیده باشم، اوبیش ازشصت سال‌است که ازجهان رخت بربست. امانام اورادرهمان‌زمان درآنجا بسیارشنیدم وچند شعری هم‌ازاو که درسرزبانها بودشنیدم و هنوز بیاد دارم.

صبوری در آن هنگام در گیلان نامبردار بود و این نام هنوز پایاست .
نام او **میر باقر خان** و لقبش **مدیر الاطباء** بـود و **حکیم صبوری** خوانده میشد .

در پیش آمد سر کشی اسبها ، از درشکه فرود افتاده جان سپرد . نسبهٔ جوان ازجهان در گذشت ازخودسه دختربچه بجای گذاشت :عالیه وعشرت وعطیه . چندی پس از آن ، ازعالیه بـانو زن آقـای نعمت زادهٔ نامی ، هشت فرزند آمد : شش دختر ودو پسر . ازعشرت زن حاجی شیخ محمد لاکانی (پسرعمهٔ نگارنده که گویا در ۲۸ سال پیش در گذشت) پنج فرزند بجای مانده : سه دختر ودو پسر وخود عشرت چند سالی پس ازشوهرش درگذشت . ازعطیه بانو زن سلیمان داود زاده برادر نگارنده (۲۱ اسفند ۱۳۲۳ در گذشت) شش فرزند آمد : یك دختروپنج پسر. **حکیم صبوری** بااینکه پزشك بود ، از گویندگان نامی زمان خـود در گیلان بشمارمیرفت .

گویند دانشمندان علوم طبیعی ودر میان آنان پـزشکان از معنویات وعوالم روحانی بیخبرند وازذوق ادبی بهره ای ندارند. اماچنانکه میدانیم در قدیم اطبا غالباً از حکمت یا فلسفه بر خوردار بودند و استاد خود نگارنده **میرزا محمد حسین خان سلطان الفلاسفه** که نزداو درتهران طب قدیم میآموختم ، بنوبهٔ خود از شاگردان **میرزا ابوالحسن جلوه** حکیم معروف بود وامروزه در آلمان بیشتر پزشکان باخنیاگری یاموسیقی آشنا هستند ویکی از آلات نوازندگی راکم و بیش خوب مینوازند .

شنیدم حکیم صبوری بفلسفه هم آشنا بودوازموسیقی نیزسررشته ای داشت. خودهنرهایی که از آنها بهره ای داشت درقصیده ای چنین برشمرده :

بلیه‌ها که کشیدم بطب جالینوس		رساله‌ها که نوشتم بحکمت یونان
بعلم فلسفه و هیئت و حساب و نجوم		بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان

راست است که در گفتار بسیاری از شاعران باینگونه فهرستها و بسا بلند ترازین، بر میخوریم. اما گفتار خود آنان بخوبی نشان میدهد که باید آنها را جزء لاف و گزاف یا اغراق شاعرانه بشمریم اما در مورد حکیم **صبوری**، چون هنوز از زمان او چندان دور نیستیم، بگواهی همشهریان وی، گذشته از اینکه طبیب آزموده‌ای بود. مرد سخن سنج و باذوق و هنروری هم بود. ذوق ادبی او از همین دیوان او بخوبی پیداست.

بیهوده نیست که همشهریهای وی هنوز اورا بنیکی یاد میکنند و بازماندگان او نیز ممکن است بازشصت و هفتادسال دیگر نام اورا زنده نگاه دارند؛ اما فرزند علاقمند گیلان، دوست جوان گرامی ارجمندم آقای **هادی جلوه** که در گرد آوری اشعار پراکندهٔ وی رنج فراوان بردند؛ نام او را پایدار ساختند. هیچ گمان نمیرفت که پس از گذشتن اینهمه سالها، روزی بدستیاری یکی از شاگردان عزیزم این دیوان انتشار یابد و پیشگفتاری از من در سر آن جای گیرد.

ازین پیش آمد بسی شاد و خرسندم.

تهران- پورداود

نگارش :آقای دکتر محمد معین
استاد دانشگاه تهران

صبوری

سواحل جنوبی بحرخزر - مخصوصاً گیلان - در ادوار گذشته کمتر شاعر و نویسندهٔ بزرك پرورش داده است ؛ و این امر چنانکه در دیباچهٔ دیوان **دانش** (گیلانی) نگاشته شد، علل متعدد داشته است از جملهٔ آنها دوری از پایتختها، عدم رابطه بامراکز علم وادب، نبودن وسایل پرورش ادبی، و بذل جهد تام سکنه در امور فلاحت است.

معهذا آب وهوا، مناظر زیبا، کوه ودشت ودریا ومقتضیات دیگر ذوق واستعداد را در نهاد مردم این سامان بودیعت نهاده است. کسانی که توانسته‌اندخود را بمراکزعلم وادب برسانند، قریحهٔ خویش را بمنصهٔ ظهور رسانیده‌اند، از آنجمله میتوان در میان گیلانیان از کسان ذیل نام برد:

کیاگوشیار بن لبان باشهری گیلانی مؤلف کتاب المدخل فی صناعة احکام النجوم (قرن ٤و٥) در نجوم ؛ **شیخ ابو محمد محیی الدین عبدالقادر بن ابی محمد بن ابی صالح زنگی دوست گیلانی** (٤٧٠-٥٦١) و **عین الزمان جمال الدین جیلی** از خلفای شیخ نجم الدین کبری (قرن هفتم) و **شیخ ابو عبدالله صومعی** و نبیرهٔ او **ابراهیم گیلی** و **شیخ تاج الدین ابراهیم بن روشن امیر بن بابل بن شیخ بندار** ملقب

بشیخ زاهد گیلانی (قرن هفتم) و شیخ شمس الدین محمد بن یحیی بن علی لاهیجی نور بخشی (قرن نهم) در تصوف و عرفان ؛ یحیی نحوی دیلمی و ملاعبدالرزاق بن علی بن حسین لاهیجی (قرن دوازدهم) و پسرش حسن، و محمد قطب دیلمی مؤلف محبوب القلوب و شمس الدین محمد ابن عبدالملك دیلمی درحکمت ؛ ابوالحسن مهیار بن مرزویه دیلمی (قرن ٤ و ٥) در شعر تازی ؛ عمید دیلمی (قرن ٥ و ٦) در شعر پارسی؛ سید شرفشاه بن عبدالله بن حسین (قرن ٧) در ترانه‌های گیلکی ؛ شیخ محمد علی حزین لاهیجی (قرن ١٢) در نظم و نثر پارسی.

در دو قرن اخیر نیز گروهی ازمردم گیلان درراه ادب فارسی گام زن شده‌اند ، و شاعرانی ازاین سرزمین برخاسته‌اند که هرچند نمیتوان آنان را همپایهٔ سخن سرایان بزرك خراسان وعراق دانست ، معهذا کوشش ایشان دراین طریق خطیر قابل تقدیر است . ازمیان این گویندگان مخصوصاً از دوتن باید نام برد : **دانش** و **صبوری**.

دیوان دانش بهمت آقای **هادی جلوه** مدون فاضل کتاب حاضر در سال ١٣٢٥ در رشت بچاپ رسیده ومنتشر شده‌است ، و کتاب حاضر نیز دیوان صبوری است .

صبوری در انواع شعر از غزل [١] ، قصیده [٢] ، ترجیع بند [٣] و مخمس [٤] طبع آزمائی کرده است .

وی بآثار گویندگان بزرگ ادوار گذشته نظر داشته، باقتفای آنان پرداخته است .

١ـ رك : ص ٢ کتاب حاضر ببعد . ٢ـ رك : ص ٣٨ ببعد .
٣ـ رك : ص ٩٦ ببعد. ٤ـ رك : صفحه ١١٥ ببعد .

جلال‌الدین مولوی غزلی معروف دارد بمطلع :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست .

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست [1] .

صبوری این غزل را درقصیده‌ای بمطلع :

نی سیم وزر نه کاخ و نه ایوانم آرزوست

دیدن دوباره خطهٔ طهرانم آرزوست [2] .

پیروی کرده است .

سعدی غزلی بمطلع :

رها نمیکند ایام ، در کنار منش

که داد خود بستانم ببوسه از دهنش [3] .

سروده که **صبوری** باستقبال آن پرداخته است :

بگوش غنچه صبا گفت روزی از دهنش

زتنگ ظرفی برخود درید پیرهنش [4] .

هاتف اصفهانی ترجیع بند عارفانهٔ مشهوری دارد بمطلع :

ای فدای تو هم دل وهم جان وی نثار رهت همین وهمان.

که بیت ترجیع آن این است :

که یکی هست وهیچ نیست جزاو وحده لااله الا هـو [5] .

۱ـ کلیات شمس ـ چاپ هندص ۱۷۱، ودرص۱۷۰ غزلی دیگراست بمطلع:

ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست

وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست .

۲ـ رك : ص ۷۷ کتاب حاضر .

۳ـ غزلیات سعدی باهتمام فروغی چاپ بروخیم ص ۱۷۸ .

۴ـ رك : ص ۱۹ کتاب حاضر.

۵ـ دیوان‌هاتف چاپ خاور ـ تهران ۱۳۰۷ ص ۲٦ ببعد .

صبوری باقتفای او ترجیع بندی سروده بمطلع:

ما گدایان بی سر و پاییم پادشاهان عالم آراییم.

وبیت ترجیع آن این است :

که یکی بیش نیست در دو جهان هو باق و من علیها فان [1].

ازمیان گویندگان ایران مخصوصاً به **حافظ** علاقه‌ای خاص دارد. تأثیر خواجهٔ شیراز دراشعار صبوری نیك آشکار است.

حافظ غزلی دارد بمطلع:

ما بدین درنه پی‌حشمت و جاه آمده‌ایم.

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم [2].

صبوری درمخمسی ابیات غزل فوق‌را تخمیس کرده که بند اول آن این است:

ماگدایان که بدرگاه توشاه آمده‌ایم،

با سپاه غم و با لشکر آه آمده‌ایم.

با دل خسته و با حال تباه آمده ایم

مابدین‌درنه پی‌حشمت‌وجاه آمده‌ایم.

از بد حادثه اینجا به پناه‌آمده‌ایم [3].

حافظ غزلی بمطلع :

۱ــ رك : ص ۹٦ کتاب حاضر.

۲ــ رك : دیوان حافظ چاپ قزوینی ص ۲۵۲.

۳ــ رك : ص ۱۱۳ کتاب‌حاضر.

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

حریف خانه و گرمابه و گلستان باش [1].

دارد که **صبوری** از آن پیروی کرده :

بعشق کوش و مبرا ز کفر و ایمان باش   رها ز کشمکش کافر و مسلمان باش [2].

خواجهٔ شیراز غزلی بمطلع :

شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی بنیاد   زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد [3].

سروده که صبوری درغزل بمطلع ذیل :

گر آب و خاک وجودم غم تو داد بباد   سر من و ره عشقت، هر آنچه بادا باد! [4].

باقتفای آن پرداخته است .

حافظ گوید :

حدیث مدعیان و خیال همکاران   همان حکایت زردوز و بوریاباف است [5].

صبوری بدان نظر داشته است **دراین** بیت :

هوای وصل تو جانانه در سر چو منی

همان حکایت گنجشک وصحبت بازاست [6].

صبوری سالها در کشور مصر زیسته و در زبان و ادب عرب ممارست داشته است . **وی** گاه بتضمین کلام ربانی پرداخته است :

بکاخ تن که بود **اوهن البیوت**، متن

زقصر همت وسستی طبع وطول امل [7].

که اشاره است بآیهٔ ٤٠ ازسورهٔ ٢٩ (العنکبوت): مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتاً و ان اوهن البیوت لبیت

١ـ دیوان حافظ ص ١٨٥ .   ٢ـ رك : ص ٢١ کتاب حاضر .   ٣ـ دیوان حافظ ص ٦٩ .   ٤ـ رك : ص ١٨ کتاب حاضر .   ٥ـ دیوان حافظ ص ٣٢ .   ٦ـ رك : ص ٨ کتاب حاضر .   ٧ـ رك : ص ٥٠ کتاب حاضر .

العنکبوت لو کانوا یعلمون .

ونیز گوید:

بهیمه اند بحکم **اولئك الانعام**

بل از بهیمه دنی‌تر نظر به **بلهم اضل**[1].

که اشاره است بآیهٔ ۱۷۸ از سورهٔ ۷ (الاعراف) : و لقد ذرأنا لجهنم کثیراً من الجن والانس لهم قلوب لایفقهون بها ولهم اعین لایبصرون بها ولهم آذان لایسمعون بها ، اولئك کالانعام بل هم اضل، اولئك هم الغافلون .

وهم ازاوست:

ماصوفیان که مست شدیم از می **الست**

این سرخوشی ز نشأهٔ **قالوا بلی** کنیم [2].

که اشاره است بآیهٔ ۱۷۱ ازسورهٔ ۷ (الاعراف) : و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیمة انا کنا عن هذا غافلین .

گاه در آیه‌ای تصرف کند :

که یکی بیش نیست در دوجهان هو باق و من علیها فان [3] .

که اشاره است بآیهٔ ۲۶ از سورهٔ ۵۵ (الرحمن) : کل من علیها فان .

صبوری گاه اشعارخود را بامثال وحکم عربی چاشنی میدهد :

یکی زده، دهی از صد، صد از هزار نگفت

نظر به نکتهٔ **خیر الکلام قل و دل** [4] .

۱ــ رك :ص ۵۶ کتاب حاضر. ۲ــ رك : ص ۸۴ کتاب حاضر. ۳ــ رك : ص ۹۸ کتاب حاضر. ۴ ــ رك : ص ۵۶ کتاب حاضر . ورك : امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۶۷ .

وگاه مفهوم مثلی را در ضمن شعر آرد :

خویش و اقاربم همه نیش عقاربند   اندیشه کی مودت قربی کنم همی ۱.

که اشاره است به : الاب رب ، والاخ فخ ، والولد کمد ، والاقارب عقارب ...

گاه جمله‌ای تازی در شعر میگنجاند :

بقای جان بگزین انه هو الاشرف

فنای تن بطلب انه هو الابتر ۲ .

ونیز:

ور کسی گویدت که این ابیات   پی ذکر هجاست ، لاتقبل ۳ .

وگاه بیتی تمام عربی آورد :

اسمح لنا التحیة قم و اترك الجفا

قدحان حین وصلك یا مهجتی تعال ٤ .

از شعرای عرب نام حمیری ٥ ، حسان ٦ و دعبل ۷ را یاد کند.

صبوری مانند بسیاری از گویندگان ایرانی بتصوف و عرفان متمایل است ؛ درمقام فقر از دنیا وعقبی میگذرد :

سهل باشد در مقام فقر از دنیا گذشت

ای خوش آن رندی که از دنیا و از عقبی گذشت ...

خوش بود زاهد زفردا ، صوفی امروز است خوش

خوشتر آن باشد که ازامروزو ازفردا گذشت ۸ .

۱ـ رك : ص۷۰ کتاب حاضر . ۲ـ رك: ص٦۱ کتاب حاضر؛ وقس: ان شانئك هوالابتر [قرآن سورة (الکوثر)] . ۳ -رك : ص ۱۰٥ کتاب حاضر . پوشیده نماند که ماقبل روی دراین قصیده مضموم است ودر «لاتقبل» باء مفتوح است ! ٤ـ رك: ص٦۷ کتاب حاضر . ٥ـ رك : ص٤٥و٥٤ ٦ـ رك:ص٤٥و ٥٤ . ۷ـ رك : ص ٥٤ . ۸ـ رك : ص ٤ـ٥ .

از خودپرستی تبری جوید :

بی تأمل ای خرد کشتی مران در بحر عشق
باید از خود در گذشت آنگه از ین دریا گذشت [1].

خود را در زمرهٔ صوفیان وقلندران قلمداد کند :

ما صوفیان که مست شدیم از می الست
این سر خوشی ز نشأهٔ قالوا بلی کنیم.
ما آن قلندریم که اندر مقام عشق
قطع تعلق از همهٔ ما سوی کنیم.
ترك دویی نموده بوحدت کشیم رخت
وز بیخودی، مکالمه بس با خدا کنیم.
با بوریا نشین شبستان فقر، روی
بی روی و بی ریا بسوی کبریا کنیم [2].

تجرد را می‌پسندد :

بکن علاقه صبوری ز ما سوی که مسیح
ز آستان تجرد بآسمان پیوست [3].

بادهٔ صوفی را طالبست :

بادهٔ صوفی ز رنك و بوست مبرا
مستی این میکشان خمار ندارد [4].

در غزل بمطلع:

ای دل از هوی بگذر، ترك این من وما کن
رو بخر که الا، از سراچهٔ لا کن ! [5]

۱ـ رك : ص٤. ۲ـ رك : ص ۸٤ کتاب حاضر . ۳ـ رك : ص ۱۰ .
٤ـ رك : ص۱۵. ۵ـ رك : ص ۳٤ .

افکار عارفانه را بیان کند.

مقام دل را ازعقل وعلم بالاتر داند:

طایر بشکسته بال دل بجایی کرده مأوی

کاندرو نبود خرد را راه و دانش را گذاری [1].

او هم با زاهد میانه‌ای ندارد:

تا میان من وزاهد که شود اهل نجات؟

او بکف سبحه ومن جام شرابی دارم [2].

بهتر از عشق کاری نداند:

روزگاری درطلب سرگشته گردیدم، ندیدم

خوشتر از کوی تو جایی، بهتر از عشق تو کاری [3].

او نیز خراب نرگس مست است:

خراب نرگس مست توام که یک نگهش

زخودپرستیم آورد و کرد باده پرست [4].

باده از دست ساقی سیمین ساق میجوید:

سیم و زر بادا لئیمانرا و ما را جام می ده

از کف ساقی سیمین ساق و جام زرنگاری [5].

افسوس آن هم میسر نیست:

جگر سوخته و چشم پر آبی دارم

چشم بد دور، شرابی و کبابی دارم [6].

راه او از راه دیگران جداست:

۱ـ رك: ص ۲۸. ۲ ـ رك: ص ۲٦. ۳ـ رك: ص ۲۹. ٤. رك: ص ۹. ٥ـ رك: ص ۲۸. ٦ـ رك: ص ۲٦.

اینـان تمام پیلـه ور نیلـه‌اند و مـن

جز آه و اشك مایه‌چه سودا کنم همی ؟

اینان طلا کنند بصندوق و صره ، من

از خون دیده چهره مطلا کنم همی .

اینان سلف دهند زر وسیم خویش و من

سازم تلف هر آنچه که پیدا کنم همی [1] .

از مصر ملول است و آرزوی سفر اروپا دارد :

شد وقت آنکه رو باروپا کنم همی

وزمصر ترك منزل و مأوی کنم همی .

تا همچون شیخ صنعان بملك ترسایان پناه برد :

از ترس شید این فلك واژ گونه ، روی

در ساحت ممالك ترسا کنم همی .

چو نم گشایشی نشد از خانقاه هیچ

یك چندرو بدیر و کلیسا کنم همی .

از عیسوی بتان مسیحا دم فرنك

ناسور قلب خویش مداوا کنم همی .

شاعر « از کید انگلیسی دوران غمین شده » و « ناچار رخ بملك فرانسا » میآورد ، ومیخواهد «پاریس را پر از اشعار پارسی» کند ! [2]

با آنکه در همین قصیده گوید :

زان شاعران نیم که بروزی هزار لوح   تقدیم خدمت بك و پاشا کنم همی .

من شاعرم ولیك نه پاشا و بیك را   زین سست همتان چه تمنا کنم همی ؟

---

۱ ـ رك : ص ۷۰ . ۲ ـ رك : ص ٦۸ ببعد .

طبعم بلند وهمت من عالی است، زان ...

خواننده پس ازین منتظراست شاعر وارستگی ومناعت‌طبع خود رانشان دهد، اما افسوس بلافاصله گوید: مدح وثنای حضرت والا کنم همی.... [1]؛ وبا آنکه گوید:

چونم‌هجامرام‌نباشد درین مقام واضح‌نموده‌ترك‌معما کنم‌همی [2].

معهذا ازهجو کسان، خود داری نمیکند [3].

همچون **حافظ** شیرازی، ازهمشهریان خود گله دارد:

آتش برشت و مردم دار المرض [4] فتد

منما گمان که کشور گیلانم آرزوست [5].

شاعر شوریده آرزوی دیدارمجدد طهران دارد:

. . . . دیدن‌دو بارهٔ خطهٔ‌طهرانم آرزوست.

میخواهد دل‌خود رابرای «دلبران ری» پیشکش برد، واین‌است آرزوی دیگر او:

یك ساغر ازمی همدان با دو تن رفیق

خوردن بباغ وگلشن شمرانم آرزوست.

با شاهدان بقصر قجر صحبتم هوس

نی‌جنت ونه‌حور ونه‌غلمانم‌آرزوست [6].

تشبیهات صبوری غالباً همانهاست که پیشینیان آورده‌اند. گاه ابیات خودرا بصنایع بدیعی مزین میسازد؛ تجنیس:

۱ــ رك: ص ۷۲ ــ ۷۳. ۲ــ رك: ص ۷۱. ۳ــ رك: ص ۱۰۵ ببعد.

٤ــ طنز وطعنی‌است «دارالمرز» لقب گیلان را. ٥ــ رك: ص ۷۸.

٦ــ رك: ص ۷۷.

عاشقی منصوروش رفتی بپای دار و گفتی

تابدارم برد آخر عشق زلف **تابداری** [1] .

بکاخ **تن** که بود اوهن البیوت، **متن** [2] .

تجنیس خط :

تا کی شوم بماندن **مصر** اینهمه **مصر** برخویش تلخ عیش گوارا کنم همی [3].

تجنیس اشتقاق : اگر که نفس تو بندد بپای عقل، عقال [4] ..

مراعاة النظیر :

هر که دردل عشق آن رخسار **گندم** گون ندارد

نزد اهل دل بقدر **جو** ندارد اعتباری [5] .

صبوری خود مدعی است که در انواع علوم و فنون ادب رنج برده است:

ازین جهت که بعمری است تا که چون پرگار

شدم بدایرهٔ فضل و علم سرگردان .

بلیه‌ها که کشیدم بطب جالینوس

رساله‌ها که نوشتم بحکمت یونان .

بعلم و فلسفه و هیئت و حساب و نجوم

بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان ،

کشیده رنج شب و روز ، قد نموده علم

نموده سعی مه و سال ، تنگ بسته میان .

اقامه کرده بـا قوال فلسفـی حجت

اقامه کرده باشکال هندسی برهان [6] .

۱ـ رك: ص ۲۸ . ۲ـ رك : ص ۵۰ . ۳ ـ رك : ص ٦۹ . ٤ ـ رك : ص ۵۳ . اشاره به «العقل عقال» . ۵ـ رك : ص ۲۸ .

٦ـ رك : ص ٤۵ کتاب حاضر.

دیوان صبوری که اینك دردسترس دوستداران شعر و ادب گذاشته میشود، دومین نشرهٔ جمعیت نشر فرهنك گیلان است.

جوانانی که نقدعمر گرانمایه رافقط بخاطر **دانش و ادب** برطبق اخلاص نهاده، بی منتی تقدیم هم میهنان میکنند ؛ ستودنی و دوست داشتنی هستند.

همت دوست گرامی **آقای جلوه** درگرد آوردن اشعار پراکندهٔ صبوری واحیای نام وی، وتوجه جمعیت نشر فرهنك گیلان در نشراین دیوان درخور سپاس و تقدیر است.

بهمن ماه ۱۳۳۴

م. معین

نگارش : هادی جلوه

ان من الشعر لحکمه

مقدمه

چون در آسمان شعر و ادب گیلان ستارگانی مانند سعدی ، حافظ ، فردوسی و امثال آنان نمیدرخشد؛ بعضی ازمحققان و متتبعان کم حوصلهٔ کشورما تصور کرده‌اند که شعروشاعری هیچگاه در گیلان رونقی نداشته ودراین سرزمین ذوق پرورجان افزا [1] که غالب اوقات سال، از گل وسبزه پوشیده است ؛ گوینده وسراینده‌ای پیدا نشده !

درصورتیکه از رجوع بتذکره‌ها و دواوین شعرا ، بخوبی آشکار میشود که محیط دل‌انگیز وطرب خیز گیلان، درطی قرون گذشته شعرا و گویندگان خوش‌طبع وسخن‌سنج نظیر مهیاردیلمی [2] ، عمید دیلمی [3]،

۱ـ آبادیهای زیبای کنار سفید رود ، بنفشه‌زارهای رودبار و درختان کهن زیتون آنجا ، چشم اندازهای کنارهٔ دریای خزر ، باغهای چای لاهیجان ، سر سبزی و شادابی گیاهان و گلهای خودرو،خانه‌های گالی پوشی‌روستائی، بامهای سفالین ساختمانهای شهری وهزاران دیدنیهای شگفت‌انگیز ، دل هر بیننده را بسوی خود میکشد. من نیزمانند سایردلدادگان ، گیلان را سرزمین زیبائیها دیدم (فرهنگ گیلکی ـ نگارش آقای ستوده) .

۲ـ رك : بصفحه (ض) مقدمهٔ آقای دکترمعین .

۳ـ اگرچه مسافرت با گاو در بعضی نقاط آسیا در میان دهاقین معمول بوده ولی از شاعری لطیف طبع ، بنظرقریب میآید.

عمیددیلمی که ازشعرای بین قرون ۵ و ٦ هجری است در قصیدهٔ خود گاوی را که سوارآن بوده است می‌ستاید ودرنهایت مناعت و دقت وصف می نماید . بدین مطلع :

سید شرفشاه [٤] ، فیاض لاهیجانی [٥] ، محمد علی حزین [٦] ، دانش (حسام‌الاسلام) [٧] و غیره درآغوش خود پرورانیده که بحث درپیرامون احوال و آثار یکایك آنان ازحوصلهٔ این مختصرخارج‌است .

علاوه بر آن عده ازسخنسرایان که دردواوین وتذکره‌ها ازآنان یادی شده ؛ گویندگان وشعرای گرانمایهٔ دیگری نیز در گیلان وجود داشته‌اند که مرورزمان، نام ونشان آنانراازخاطرها محوکرده وآثارآنان هم گنجینه مانند ، دردل خاك نهفته شده ؛ یاازنادانی وراث نااهل از بین رفته و بمصداق :

چونکه گل رفت وگلستان در گذشت نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت

دیگر کسی باندوخته‌ها وذخایر گرانبهای ایشان دست نیافته‌است.

یکی از گویندگان گیلان، که آثارش ازآسیب و گزند زمانه، تاحدی مصون مانده ، حکیم صبوری است .

بودم درین تیمار وغم ، پروردهٔ رنج والم کز در در آمد صبحدم ؛
شمشاد قد ، مه‌پیکری (مجلهٔ دانشکده ـ سال اول ـ بقلم ملك الشعراء بهار)

٤ـ سیدشرف الدین بن عبدالله بن حسین بن عبدالله بن علی بن ابراهیم بن موسی بن احمدبن ابراهیم بن محمد بن عبدالله بن موسی بن ابراهیم بن امام موسی بن جعفرع که درنیمهٔ اول قرن هفتم هجری میزیسته ومؤلف تذکرهٔ حشری تبریزی اورا درردیف پیرهای مرید باباحسن عارف معروف تبریز نام می برد وآهنك شرفشاهی «در دستگاه شور ویکی از گوشه‌های پهلوی اینده‌ستگاه» منسوب باوست. بقلم دانشمند محترم آقای سیدصالح صالح. رك: (مجلات فرهنك و فروغ ـ چاپ رشت) .

٥ـ ملاعبدالرزاق بن علی بن حسین لاهیجی مؤلف (گوهرمراد) و(شوارق) که دیوان اشعارش دارای ١٠٧٢٥ بیت است. (رك: مقالهٔ ع ـ کدیوردرمجلهٔ فروغ)

٦ـ ازاعقاب شیخ زاهدگیلانی که کلیات اشعار او درهند بچاپ رسیده است . (تاریخ ادبیات پارسی تألیف ادوارد براون ـ جلد ٤)

٧ـ شیخ حسن بن ملااسماعیل رشتی (١٢٦٥ـ ١٣٤٦ قمری) متخلص بدانش وملقب بحسام الاسلام (رك : دانش گیلانی)

نگارنده درسال ۱۳۳۰ خورشیدی، شرحی مختصر درترجمهٔ احوال وی نوشته ودرمجلهٔ یغما [1] منتشرساختم که موردتوجه عده‌ای از گیلانیان ادب دوست ودوستداران صبوری شد ومرا بچاپ آثار او (که قسمتی از آن ازمدتی پیش جمع آوری شده بود) تشویق وترغیب کردند. اما از آنجا که اشعار صبوری، چون لآلی منثور، پراکنده بوددرطول اینمدت بطبع و نشر آن توفیق نیافتم. البته رشتهٔ تحقیق خودرا دراین زمینه از دست ندادم؛ باآقای **نعمت‌زادهٔ نامی** [2] داماد **صبوری** وسایر کسانی که گمان‌میرفت، اشعاری ازصبوری نزدخود داشته باشند، رجوع کردم واکنون بانشراین مجموعه، میتوانم بگویم که خدمت‌نا چیزی بتاریخ ادبیات در گیلان شده است.

بااینکه ازفوت صبوری، بیش از شصت ودو سال نگذشته جای تأسف است که دیوان اشعاراو بدست نیامده‌است. وقسمت عمدهٔ اشعار وی که بدست نگارنده رسید ودراین‌دیوان آورده شدبصورت‌ورق پاره وبعضاً باخطوط ناخوانا و کلمات‌قلم خورده بود؛ وچون گویندهٔ اشعارهم‌درقید حیات‌نبودتا کلمات‌صحیح ازناصحیح شناخته شود؛ بناچار اشعارصبوری بهمان صورتی که در ورق پاره ها دیده میشد، باذکر موارد اختلاف نسخه‌ها، بچاپ رسید.

اگرچه‌نمی‌توان‌گفت که این‌دیوان‌حاوی تمام اشعارصبوری‌است ولی بحکم (مالایدرک کله لایترک کله) وبنابا‌صرار‌دوستداران صبوری بر آن شدم که آنچه ازاشعار این گوینده تا کنون گردآورده‌ام وقسمتی‌از

۱ـ رك: شمارهٔ دوم ازسال چهارم آن مجله

۲ـ رك: صفحه (س) پیشگفتار ـ نگارش آقای پورداود.

آن (توسط نگارنده) در جراید محلی رشت مانند گیلانشهر [1] و فکر جوان [2] بچاپ رسیده است، بصورت دیوانی منتشر کنم؛ وچون بنا بتصویب هیئت مدیرهٔ جمعیت نشر فرهنگ گیلان [3] مقرر شد که دیوان **صبوری** بهزینهٔ آن جمعیت بزیور طبع آراسته شود ؛ از توجه اعضای محترم هیئت مدیره در راه نشر آثار گویندگان گیلان ، بدینوسیله تشکر میکنم و امیدوارم که جمعیت نشر فرهنگ [4] ، درجمع آوری وحفظ و نشر آثار ادبی، علمی، تاریخی وصنعتی گیلان بیش از پیش مؤید وموفق باشد .

در اینجا لازم میدانم از آقای **ابراهیم نعمت زادهٔ نامی** ، که آنچه از اشعار **صبوری** در اختیارشان بوده، بیدریغ برای استفاده در دسترس نگارنده قرارداده‌اند وهمچنین از آقای **کاظم مدیری** که نسخهٔ خطی بعضی از اشعار **صبوری** را برای مقابله دراختیار من گذاشته‌اند از صمیم قلب تشکر کنم .

۱- این روزنامه بمدیریت آقای محمد صدیق کوچکی (رئیس اسبق ادارهٔ فرهنگ رشت) درآن شهر منتشر میشد.

۲- جریدهٔ کهن سال فکرجوان بمدیریت آقای علی آزادهٔ گیلانی در رشت منتشر میشود .

۳- رجوع شود بصفحه ۱۱۸ به بعد کتاب حاضر

٤- جمعیت نشر فرهنگ گیلان ، طبق ماده ۳ اساسنامهٔ خود مکلف بحفظ و نشر آثار فضلا ودانشمندان گیلانست .

یك نمونه از خط صبوری ـ رجوع شود بصفحهٔ ۸۱ دیوان

صبوری رشتی

درمیان متقدمان ومتأخران چندتن رابنام **صبوری**[1] خوانده‌اند ازآنجمله :

۱ - صبوری[2] - نام وی محمد هاشم ، از شعرای ایران و از مردم خونساراست. ازوست :

صفحهٔ روی بتان خط محشی میکنند
معنی آری نکته‌دان از لفظ پیدامیکند [3]

دیده‌ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل
ابر دائم ریزش از بالا بدریا میکند [4]

۲- صبوری - وی ازشعرای ایران وازمردم همدان است و بعهد اکبرشاه بهندوستان رفت ؛ بملازمت خانزمان خان به تنعم برخورد وروز قتل خانزمان اسیرشده آخرالامر جان بسلامت برد [5]. ازوست :

سپردم جان من بیصبر دل از داغ هجرانش
چه‌دردست اینکه‌غیرازجان سپردن نیست درمانش

ونیز گوید :

میانش دل مرد مان می برد   دل مردمان ازمیان می برد

۱- صبوری در لغت بمعنی درکار تعجیل نکردن است. (غیاث اللغات)
۲-رك : لغت نامهٔ دهخدا ۳- رك: تذكرهٔ صبح گلشن ٤-رك قاموس الاعلام تركی ٥ - رك : تذكرهٔ صبح گلشن

۳- صبوری [۱] - نام او محمد، از شعرای ایران و از مردم تربت است. او راست :

بجانم آتش افتد چون روم من در چمن بی او

نماید هر گل آتشپاره‌ای در چشم من بی او

٤- صبوری معروف بمولانا صبوری - وی از شعرای ایران است و در موسیقی مهارتی فراوان داشته و چند رساله در این باب تألیف کرده است . ازوست :

یابند بوی مهر صبوری سگان او   جویند بعد مرگ، اگر استخوان من

٥- صبوری خراسانی - نام وی میرزا کاظم و از احفاد صبوری کاشانی و برادر زادهٔ فتحعلی خان صباست. جد وی در روزگار محمد شاه بخراسان شد و صبوری در حدود سال ۱۲۵۹ در مشهد متولد گردید و در آنجا نشأت یافت و در قصیده سرائی ماهر گشت . ناصر الدین شاه ویرا بلقب ملك الشعرایی آستانهٔ رضوی مفتخر کرد .

دیوان او مشتمل بر قصائد و غزلها و مقطعات میباشد که بطبع نرسیده است . وی در بیماری وبای سال ۱۳۲۲ قمری درمشهد درگذشت و او را چهار پسر بود و محمدتقی ملك‌الشعراء معروف به (بهار) بزرگترین ایشان است . ازوست :

ای پسر ، از دلت حسد دور دار   چند کنی چهره براین نور، نار
بخل و حسد کور کند چشم جانت   هیچ نیاید دگر از کور ، کار
غره ای از بازوی زور آز های   بس که بگریی تو ازین زور، زار
موری و از مار گزاینده تـر   دیده کسی بر صفت مور، مار ؟
جامهٔ تقوی اگر آری بدست   نیست ترا از بدن عور ، عـار

۱- رك : لغت نامهٔ دهخدا .

ازجمله بفرانسه و عربی کاملا آشنائی داشت . بنا بر این میتوان گفت **صبوری** [1] مجمع خصائص مختلف واحیاناً جنبه‌های متضاد بود و بدین جهت از نوادر زمان خود محسوب میشد .

از استادان صبوری ، **میرزا ابوالحسن جلوه** [2] حکیم مشهور و **دکتر محمد خان** [3] معروف بکفری را میتوان نام برد . چنانکه خود گوید :

اندر هوای **جلوه** ار سطوی روزگار

دار الشفا و حکمت بو نانم آرزوست

۱ـ حسام السلطنه حاکم وقت گیلان دربارهٔ وی خطاب بدولت (وقت) چنین مینویسد :

«جناب فضایل مآب معارف آداب میرزا سید باقر که حکیمی مهذب و طبیبی مجرب وازسادات عالی نسب، دانای زبان فرانسه وعرب ودارای فنون ذوقیه وادب است سالهای دراز بامراقبتی فوق‌الغایه و مواظبتی مالانهایه در حفظ‌صحت اهالی،همت مصروف داشته وتمامی اوقات خودرادراستعلاج وزحمات ابناء وطن گماشته. سیما دروقوع مرض معروف سال گذشته که‌همهٔ اطبا فرارررا برقرار اختیار نموده بودند طبیب مذکور باکمال غیرت وقوت‌قلب گاه در شهر وگاه درانزلی وبالجمله درنقاطی که اینمرض شیوع داشته حاضر شده، اهتمامات لازمه واقدامات کافیه بعمل آورده . حق وانصاف آنستکه طبیب مشارالیه ازطرف اولیای دولت جاویدآیت مستحق و شایستهٔ همه قسم توجه ومرحمت است.استدعای عاجزانه آنکه مشارالیه را ملقب و مفتخر بلقب مدیر الاطبائی نموده وازبذل این موهبت خانه زادرا قرین افتخارومباهات‌دارند . »

۲ـ میرزا ابوالحسن جلوه درسال ۱۲۳۸ قمری دراحمدآباد گجرات (هند) متولد شد . پدرش میرزاسید محمد طباطبائی متخلص بمظهردرعلم طب ماهر و ازشعرای‌زمان فتحعلی شاه بود. جلوه درسال ۱۲۷۳ ازاصفهان بتهران عزیمت کرد ودرمدرسهٔ دارالشفا حجره گرفت دراواخرزمان درتدریس‌حکمت ، مقام اول رااحراز کرد . وفاتش درشب‌جمعه ٦ ذیقعدهٔ ۱۳۱٤ ومدفنش ابن بابویه☆

هر چند **صبوری** در قصیده‌ای گوید :

بلیه ها که کشیدم بطب جالینوس ٭ رساله‌ها که نوشتم بحکمت یونان

بعلم فلسفه و هیئت و حساب و نجوم ٭ بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان [1]

لیکن از آثار و رساله‌های او جز اشعارش، چیزی دیگر بدست نیامد.

اشعار **صبوری** ، گویای ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم اوست .

صبوری ، صیت فضایل خودرا شنیده و اشعار خود را ورد زبانها دیده بود که بخود بالید ودر مقام مفاخرت گفت :

گهی ز فخر بنازم **بانوری** و **ظهیر**

گهی ز ناز ببالم **بحمیری** و **حسان** [2]

و نیز گوید :

من کز شنای لجهٔ بحرین فکر وطبع

بیرون هزار لؤ لؤ لالا کنم همی

وانگه بسلك نظم در آورده زان سپس

تا عقده ها بگوش ثریا کنم همی

٭است رك: (ادبیات معاصر ـ تألیف رشید یاسمی)

۳ـ از اطباء دانشمند واز مردم کرمانشاه بود ودرعهد سلطنت ناصرالدین شاه میزیست. مؤلفاتی نیزدارد وهم اکنون بیمارستانی بنام وی در کرمانشاه است.

گویند او برای اولین بار درایران ، کالبد انسان مرده‌ای راجهت تشخیص بیماری زمان حیاتش شکافته است و نزد عوام بکفری معروف شده و نیز گویند درمحضر وی ادعا شده بود که قرآن، چون اسم اعظم دارد ، درآتش نمی سوزد ، و او دستور سوزانیدن قرآنی راداده که از آن پس بکفری معروف شده است الله اعلم.

۱ـ رك : ص ٤٥ این دیوان ۲ـ رك : ص ٤٥ .

عنقـای قـاف معرفت و دانشم چسان

در این خرابه جغد صفت جا کنم همی [1]

یك قسمت از اشعار صبوری، غزلهای اوست که غالب آنها را باقتفای غزلهای **حافظ** و **سعدی** سروده والحق خوب ازعهده بر آمده است. قصایدش نیز شیرین وجالب توجه است.

چون **صبوری** بزبان عرب آشنائی کامل داشت، گویند بدان زبان نیز اشعاری سروده که بدست نگارنده نرسیده است. علاوه بر اشعاریکه در این مجموعه آورده شد، اشعار دیگری هم بخط **صبوری** بدست آمده که چون درصحت انتساب آنها باین گوینده، تردید راه یافته است ازچاپ آن اشعار خود داری شد.

بعضی از اشعار **صبوری** در مجلهٔ فروغ که در سالهای ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ خورشیدی توسط فاضل ارجمند آقای **ابراهیم فخرائی** در رشت منتشر میشده؛ بچاپ رسیده است.

اخلاق و افکار او

صبوری، بگواهی کسانیکه محضراو رادرك کرده‌اند در اخلاق ورفتار ونیك محضری ونیك اندیشی، نظیر کم داشته است.

اشعار زیر آئینهٔ اخلاق وافکار اوست وازآنها میتوان بوارستگی وآزاد منشی وی پی‌برد:

نفس اماره رابایدکشت:

بعیر نفس شریر است و نحر کن، بشنو

بگوش جان که فصل لربك و انحر [2]

۱ـ ك: ص ۶۸ـ۶۹.

۲ـ رك: ص۶۰ ـ اشاره است بآیهٔ ۲ از سورهٔ الکوثر (قرآن)

غم امروز و فردا نشاید خورد:

سهل باشد در مقام فقر از دنیا گذشت
ای خوش آن رندی که از دنیا و از عقبی گذشت
سود غافل دنیوی ، سودای عاقل اخروی
عاشق وارسته از این سود و آن سودا گذشت
خوش بود زاهد ز فردا صوفی امروز است خوش
خوشتر آن باشد که از امروز و از فردا گذشت [1]

رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند :

ای اسیر هوی و صید هوس	بال بگشای تا کنی پرواز
حلقه بر در که طلب میکوب	تا بروی تو در کنند فراز
تادل از ما سوای حق نکنی	می نگردی ز ماسوی ممتاز [2]

درود بر کسیکه در زندگی کاری ساخت و از خود نام نیکی گذاشت :

غنیمتی شمر از وقت زانکه عمر عزیز
دگر بچنگ نیاید چو تیر رفته ز شست
خوش آنکه نام نکو هشت در صحیفهٔ دهر
از آن به پیش که اوراق او ز هم بگسست [3]

آئینهٔ اهل دل غبار ندارد :

هیچ مجو کفر و دین ز اهل محبت	عشق باسلام و کفر کار ندارد
طالب مهری ز سینه کینه فروشوی	کاینهٔ اهل دل غبار ندارد [4]

۱ــ رك : ص ٤ . ۲ــ رك : ص ۱۰۲-۱۰۳ .
۳ــ رك : ص ۱۰ . ٤ــ رك : ص ١٤ .

مزرع دل قابل هر رستنی است　　　دانهٔ هر سعی که مشکور ، کار

۶ـ **صبوری تبریزی**ـ ولد قادر بیك زرگر است، خود ترقی کرده بجواهر فروشی رسید [۱] . طبع خوشی داشت و سخن بشیرینی میگفت . ازوست :

بسکه در هر طرفی جلوه نمای دگرست
　　دل بجایی دگر و دیده بجای دگرست

ونیز اوراست :

طرفه حالی است که عاشق شب هجران دارد
　　خواب نا کردن و صد خواب پریشان دارد

☆☆☆

از رشك که سوزم ز که پنهان کنمت آه
　　در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد !

۷ـ حکیم صبوری

صبوری رشتیـ میرزا باقرخان حکیم فرزند سید محمد متخلص بصبوری وملقب بمدیر الاطباء از زمرهٔ اعاظم گیلان بوده است .

وی درسال ۱۲۶۵ هجری قمری درمحلهٔ زیر کوچهٔ [۲] رشت متولد شد ومقدمات عربی وادبی را دراین شهر فرا گرفت. سپس برای تکمیل تحصیلات عازم تهران گردید و مدتی بتحصیل حکمت و کلام و طب پرداخت واز آنجا بمصر و بیروت و پاریس سفر کرد و تقریباً مدت ۱۴ سال در آن بلاد اقامت گزید ؛ وپس از تکمیل تحصیلات بموطن خویش باز گشت [۳] . چنانکه درقصیده‌ای گوید :

۱ـ رك : تذکرهٔ شمع انجمن وآتشکدهٔ آذر ص ۳۱
۲ـ باصطلاح محلی (جیر کوچه)
۳ـ گویا درسال ۱۳۰۳ قمری

شد وقت آنکه روبار و پاکنم همی وزمصر ترك منزل ومأوی کنم همی

ودرقصیدهٔ دیگر:

نی سیم وزر نه کاخ و نه ایوانم آرزوست

دیدن دو باره خطهٔ طهرانم آرزوست

یوسف صفت زماندن زندان شدم ملول

رفتن ز مصر جانب کنعانم آرزوست

صبوری بعد از این سفر طولانی و تحمل رنج و زحمت فراوان، خواست درموطن مالوف خود (رشت) بافادات علمی وادبی مشغول شود و بافراغت بال وراحت خیال به ثبت ذخایر واندوخته‌های خویش پردازد که ناگهان درسال ۱۳۱۳ قمری بر اثر سر کشی اسبها از در شکه سقوط کرد[1] ودارفانی را وداع گفت ودرسن ٤٨ سالگی درنجف اشرف (وادی السلام) مدفون گردید[2].

استادان او

صبوری درحکمت و کلام و طب قدیم و جدید بمرحلهٔ استادی رسیده ودرشعر وادب صاحب رأی بود و بموسیقی و بعضی زبانهای خارجی

۱ـ گویند بنا بدعوت شادروان فتح الله اکبر (سپهدار رشتی) بادرشکه بباغ او میرفته است.

صبوری دروقت تشرف بآستان قدس رضوی نیز با سپهدار (بیگلر بیگی) همراه بوده‌است. چنانکه خود گوید:

ورق نامهٔ اعمال پر از خبط و خطاست

کشتی ماهمه طوفانی گرداب هواست

چشم بیگلر بگی ودیدهٔ من سوی شماست

لنگر حلم توای کشتی توفیق کجاست

که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

۲ـ رك : ص۴۱ـ ۴۳ شماره دوم مجلهٔ فروغ ـ مقالهٔ شادروان محمدی انشائی.

بهر دو نان ، منت دو نان چرا :

ز بادهٔ دگـران چند رخ کنی رنگین

بخون خویش همی سرخ رو چو مرجان باش

مکن به پیش خسان همچو گل گریبان چاك

چو غنچه غوطه بخون زن ولیك خندان باش[1]

من یارطلب میکنم اوجلوه که یار :

ایدل ازهوی بگذر ترك این من وما کن

رو بخر که الا از سراچهٔ لا کن

دیده پوش از کثرت جز یکی مبین ومگوی

بگذر از همه اسمارو سوی مسمی کن

چون ز هر طرف پیدا روی یار ما باشد

خواه رو بسوی حرم خواه در کلیسا کن[2]

خدمات او

گذشته از آنکه ادارهٔ حفظ الصحهٔ گیلان از طرف دولت وقت بصبوری محول بود وسالیانه چهل تـومان مستمری دریـافت میداشت . گویند اولین داروخانه رانیز بطرزجدید که بادستگاه حب سازی وتهیه کپسول[3] مجهز بود ، اودر رشت دائر کرد .

صبوری ، درهنگام شیوع بیماری ساری وخانمانسوز وبادر گیلان در مداوای بیماران کوشش فراوان کرد و **حسام السلطنه** حاکم وقت گیلان ، دربارهٔ وی چنین گفت [4] :

«میرزا سید باقر که حکیمی مهذب و طبیبی مجرب است سالهای دراز بامراقبتی فوق الغایة ومواظبتی مالانهایه درحفظ صحت اهالی ، همت

۱ــ رك : ص ۲۲. ۲ــ رك: ص ۳٤. ۳ــCapsule. ٤ــ رك : ص(یج) .

مصروف داشته و تمامی اوقات خود را دراستعلاج ابناء وطن گماشته. سیما در وقوع مرض معروف سال گذشته که همهٔ اطبا فرار را بر قرار اختیار نموده بودند! »

با اینکه صبوری، بامور دنیوی واخروی یکسان می نگریسته؛ جاه ورفاه برخی ازهمگنان خودرا نداشته ودرزحمت بوده است. چنانکه درقصیده‌ای گوید:

من اینسفر بروم گر همه مراست سقر
من این وطن نزیم گر همه مراست جنان
چرا؟ که آمد از بهرمن، وطن گلخن
چرا؟ که گردیدایران، برای من نیران[1]

پیداست درجایی که:

خواص مفتقر و اهل جهل، مستغنی
عوام مقتدر و اهل فضل، مستأصل [2]

باشند؛ **صبوری** وامثال او نمی توانندزیست!

تهران ۲۰ بهمن ۱۳۳٤

هادی جلوه

۱ـ رك: ص ٤٧. ۲ـ رك: ص ٥٥



غزلها

درحضور تو پوشیده های ماپیداست !

هوا عبیر فشان و نسیم نافه گشاست

بدور لاله می ارغوان بباید خواست

از آن همیشه دلم میکشد بطرف چمن

که در بنفشه و گل نکهتی ز بوی شماست

تو در میان دلی راز دل چه شرح دهیم

که درحضور تو پوشیده های ماپیداست

نسیم صبح و صبوحی مده ز دست که عمر

دونده تر ز شمال ور ونده تر ز صباست

خزان رسید و بهاران شد و گل آمد و رفت

غلام همت سروم که باز پا برجاست

سواد دانشم از دل بمی بشوی که چرخ

مدام در پی آزار مردم داناست

کله ز سر بکفن جامه کن بمستی چاك

که غنچه سرخ کلاهست و سرو سبز قباست

ز سبزه مسند و گل تکیه که نما امروز

که خشت تکیه گه و خاك مسند فرداست

بدفع آتش نفس آب آتشین درده
که باده میبرد این بادها که درسر ماست

تو هم بصحن چمن خیمه‌زن سلیمان‌وار
کنون که غنچه چو بلقیس و باغ شهر سباست(۱)

چو ابر گریدو گل خنده کرد و مرغ فغان
اگر صبوری بیدل خروش کرد رواست

۱- سبا بفتح اول و ثانی با الف کشیده نام شهریست که بلقیس پادشاه آن‌شهر بوده (نقل‌از برهان قاطع)

باید هم از زشت و از زیبا گذشت!

سهل باشد در مقام فقر از دنیا گذشت
ایخوش آن رندی که از دنیاواز عقبی گذشت

سود غافل(۱) دنیوی سودای عاقل اخروی
عاشق وارسته از این سود و آن سودا گذشت

من نه تنها فارغم با رویش از یاد بهشت
هر که دید آن قد و لب از کوثر و طوبی گذشت

بی تامل ای خرد کشتی مران در بحر عشق
باید از خود در گذشت آنکه ازین دریا گذشت (۲)

تا نپیماید کسی دشت جنون کی پی برد
آنچه بر مجنون مسکین از غم لیلا گذشت

خواجه نتواند ز دنیا بگذرد باور مکن
کی تواند کودك از لوزینه و حلوا گذشت

۱- در نسخه خطی دیگر (جاهل) دیده شد.

۲- درجای دیگر این مصرع چنین آمده :

« زانکه از خود در گذشت
آنکس کزین دریا گذشت»

زشت و زیبای جهان چون جمله باشد در گذر
لاجرم باید هم از زشت و هم از زیبا گذشت

خوش بود زاهد ز فردا صوفی امروز است خوش
خوش تر آن باشد که از امروز و از فردا گذشت

بهر دفع چشم بد از روی خوبش ان یکاد
خوانده‌ام من تا بلا از آن قد و بالا گذشت

عاشق صادق صبوری آن بود کز جان خویش
پیش شمع عشق چون پروانه بی‌پروا گذشت

دل ببر و جان ببر و هرچه هست

ای زمیت هر دو جهان گشته مست
وی برهت داده همه دل ز دست
مست تو شد میکده و می فروش
محو تو شد بتکده و بت پرست
مستی مردم همه ز آب رزان
مستی ما از می روز الست
چهره بخاک تو نهادیم و گشت
در بر ما قدر نه افلاک پست
گرچه زقید دو جهان جسته‌ایم
لیك زدام تو نخواهیم جست (۱)
ما که فدای تو و عشق توایم
دل ببر و جان ببر و هرچه هست
رشتهٔ جانم ز بلایت گسیخت
شیشه صبرم ز فراقت شکست

۱ـ این بیت درجای دیگرچنین دیده شد:
« گرچه زقید دوجهـان رسته‌ایم
لیك زدام تـو نخواهیم رست »

خون مرا گر بخوری نوش جان

دل ز کفم گر ببری نا ز شست

جان بفدای نفس گرم عشق

کز همه ببرید و مرا با توبست

بند بود بندگی و خواجگی

بندهٔ عشق تو از این هردورست

یکسره بر خاست زکون و مکان

تا که صبوری بکنارت نشست

میان ما و تو قاصد نه محرم راز است !

مرا نظر ز جهان بسته بر رخت باز است
نیازمند تو بر هر دو عالمش ناز است

هوای وصل تو جانانه در سر چو منی
همان حکایت گنجشك و صحبت باز است

ترا به لعل گهر بار شعر چون شکرم
گمان کنند که سحر اندرون اعجاز است

تمتعی که دلم زندگی از آن دارد
همین یکی است که با یاد دوست دمساز است

من گدا بدرت رخ نهادهٔ نیست عجب
بآستان تو سلطان کمینه سرباز است

ز مسجدم بخرابات برد عشق و خوشم
از این نصیبه که انجام به ز آغاز است

دلم رمیده شد از زاهدان مسئله گوی
کنون فریفتهٔ شاهدان طناز است

غم غیاب تو را در حضور خواهم گفت
میان ما و تو قاصد نه محرم راز است

بتاز در تك بحر طلب که گوهر وصل
صبوری آن برد آخر که در تك و تاز است

که ما بلند تر از هر کسیم و پیش تو پست

بهر چه هست زدم پا چو با تو دادم دست

که بی‌تو هیچ نیرزد جهان و هر چه که هست

همه بکوی تو مسکین چه پادشه چه گدای

همه بروی تو مفتون چه هوشیار و چه مست

بشعلهٔ تو هر آن دل چو شمع سوخت بساخت

بر آتش تو هر آنکس سپند گشت بجست

بود هوای تو در سر اگر چه خاك شود

که با ولای تو خاکم سرشته شد زالست

خراب نرگس مست ترام که یك نگهش

زخود پرستیم آورد و کرد باده پرست

زخود برون شود آنرا که در درون آئی

زخویش یکسره خیزد هر آنکه با تو نشست

بما ز قامت موزون خود مناز ای سرو

که ما بلندتر از هر کسیم و پیش تو پست

دلم بخون جگر غرقه دیده‌ام جیحون(۱)

خدای را مدد ای ناخدا سفینه شکست

---

۱ ـ در نسخه دیگر چنین دیده شد :

« دلم بخون جگر غرق و دیده جیحون شد . »

بروز عشق مده پندم ای نصیحت گوی
که بند سخت بود آنچنانکه نتوان رست
بجای دیگری‌ای عقل جانمـای که عشق
مکان بخلوت دل کـرد و در بغیر ببست
غنیمتی شمر از وقت زانکه عمر عزیز
دگر بچنگ نیاید چو تیر رفته ز شست
خوش آنکه‌نام نکو هشت در صحیفهٔ دهر
از آن به پیش که اوراق او ز هم بگسست
بکن علاقه صبوری ز ما سوا که مسیح
ز آستان تجرد بـه آسمان پیوست

که طرف کوی تو حج است و عاشقان تو حاج

مناز از آنکه تو مستغنئی و ما محتاج
که کار حسن تو از عشق ما گرفته رواج
ز آستانه خود سوی کعبه ام مفرست
که طرف کوی تو حج است و عاشقان تو حاج
شود مشاهده عکس جمالش ازدل من
چنانکه بادهٔ صافی ز اندرون ز جاج
به پیش عارضش ای آفتاب چهره بپوش
که روشنی ندهد با وجود شمس سراج
لبش بچشمهٔ حیوان قیاس نتوان کرد
که آن چو عذب فراتست و وین چو ملح زجاج
ز لوح سینهٔ من نقش مهر نتوان شست
که یافت از ازل آب و گلم بعشق مزاج
دوای تلخی هجران اوست شربت وصل
چرا که هر مرضی را بضد کنند علاج
گذشت فرق صبوری ز فرقدان از فخر
از آن زمان که بتارك زعشق یافته تاج

تا مراوامق نمایدعشوه چون‌عذرا کند

دلبری دارم که گر زلف چلیپا وا کند
عقل را دیوانه سازد صبر را رسوا کند
وربراندازد نقاب ازصورت شمع چگل (۱)
زهد را غارت نماید هوش را یغما کند
گه عذابم از سنان و ناوك مژگان دهد
گه شرابم از دو چشم نرگس شهلا کند
از پی یك بوسه اش نقد روان دادم نداد
گفت کس بانیم جان عمر ابدسودا کند ؟
زلف‌چون‌عقرب بروی‌چون‌قمر گاهی‌پریش
سنبله سان که دو تا بر هیئت جوزا کند
گه بسان عیسی مریم ز لعل روح بخش
بوسه ای‌بخشد وزان صد مرده را احیا کند

---

۱ ـ چگل ـ بکسر اول وثانی و سکون لام شهریست‌ازترکستان که مردم‌آنجا بغایت‌خوشروی میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارند (برهان قاطع)

گاه همچون موسی عمران ید بیضا زرخ

آرد و زلف پریشان را چو اژدرها کند

وعدهٔ فردا دهد هر شب که جویم وصل او

چونکه فردا در رسد امروز را فردا کند

من خورم بر مصحف رویش قسم کامروز هست

او هم از رندی بکلی وعده را حاشا کند

روی او در زیر برقع پردهٔ مردم درید

آه از آن ساعت که برقع راز رخ بالا کند

غمزه چون شیرین کند تا من شوم فرهادوار

تا مرا وامق نماید عشوه چون عذرا کند

عشق با سلام و کفر کار ندارد

هر که بدل عشق روی یار ندارد

در بر اهل دل اعتبار ندارد

آنکه ندارد بسینه بار غم یار

در حرم خاص عشق بار ندارد

کشته بود دردل صنوبری من (۱)

قامت سروی که جویبار ندارد

طعنه مزن عاقلا به بیخودی ما

عاشق دیوانه اختیار ندارد

هیچ مجو کفر و دین ز اهل محبت

عشق باسلام و کفر کار ندارد

طالب مهری ز سینه کینه فروشوی

کاینهٔ اهل دل غبار ندارد

بادهٔ صوفی ز رنگ و بو است مبرا

مستی این میکشان خمار ندارد

---

۱ ــ در نسخه خطی دیگر (دردل من کشته باغبان محبت) دیده شد.

هست گدا را بگنج فقر وقناعت

لذت عیشی که شهریار ندارد

بیم و امیدش ز عمرو و زید نباشد

آنکه بدل مهر روزگار ندارد

هر که بجائی امیدوار و صبوری

جز بخدا دل امیدوار ندارد

تخت قیصر

دلی کش دلارام در بر نشیند

ز کونین آسوده خاطر نشیند

مرا شعله‌ای هست درسینه‌لیکن

ز دل بر نشیند چو دلبر نشیند

ز هستی بیکباره برخاستم من

که تا او مرا در برابر نشیند

ز کوی وفاداریش بر نخیزم

بجانم اگر تیغ و خنجر نشیند

تعالی‌الله ازخال مشکین برویش

که‌چون پور آذردرآذر نشیند

غمش خوشتر ازدل ندیده‌است جائی

که در این سرای محقر نشیند

ترا هر خدنگی که‌ازعشوه‌خیزد

مرا بر دل خسته تا پر نشیند

شود مرغ دل‌صید شهباز هجران

گر از کوی توجای دیگر نشیند

تهی کرده‌ام دل صدف‌سان که در وی

هوای تو یکدانه گوهر نشیند

حرام است وصل لب و قدت آنرا

که با یاد طوبی و کوثر نشیند

خرد گرچه بر عرش کرسی نشین شد

ولی عشق در رتبه برتر نشیند

نشیند گدای در عشق آنجا

که شه اندر آنجا پس در نشیند

چه لذت دهد زندگانی مر آنرا

که بی باده و جام و ساغر نشیند

ز اورنگ فقر و قناعت صبوری

نخیزد که بر تخت قیصر نشیند

بهل حکایت شیرین وقصهٔ فرهاد

گر آب و خاك وجودم غم تو داد بباد
سرمن وره عشقت هر آنچه بادا باد
بجز شکسته دل من که‌شد ز عشق درست
خرابه ای نتوان یافت این چنین آباد
کمند زلف دگر بهر صید خلق منه
که بندگان تو هستند بنده وآزاد
دو چشمم از غم دیدارت ای بت مصری
بسان چشمه نیل است ودجله بغداد
تو با چنین قد رعنا بباغ رو که دگر
نه سرو ناز نماید نه سر کشد شمشاد
به پیش روی تو اسپند وار از آن سوزم
که تا بصورت خوب توچشم بد مرساد
یکی بعشق من و حسن روی او بنگر
بهـل حکایت شیریـن وقصهٔ فـرهاد
بمهر کوش‌ووفاکن بعهد ازآنکه‌خوش‌است
ز نیکوان همه مهروز خسروان همه داد
صبوری‌ازدوجهان بی‌تو دیده‌دوخت چوباز
هزار شکر که باز آمدی و دیده گشاد

نگین شریف!

بگوش غنچه صبا گفت روزی (1) از دهنش
زتنگ ظرفی برخود درید پیرهنش
پریرخی که دل خلق صید کرد و ربود
بچشم بندی چشمان شوخ پرفتنش
شکسته‌ای که بود بهتر از هزار درست
دل من است وشکنج دو زلف پر شکنش
چو در کمند وی افتی تحملت واجب
که ممتنع بود امکان رستن از رسنش
مرا که سرو قد یا سمن رخی است ببر
دگر چه حاجت باغ است وسرو یاسمنش
حدیث کعبه و طوف حرم مخوان بنگر
صفای صورت و خال لب و چه ذقنش
کنار من شود از اشك غیرت انجم گون
هر آنزمان که ببینم میان انجمنش

---

۱ ـ در جای دیگر بجای (روزی) (رمزی) دیده شد.

بغیر دل همه عضوش بناز کیست چنانك

توان مشاهده کرد از برون جامه تنش

چنین شریف نگینی فتاده از کف جم

روا مدار خدایا بچنگ اهرمنش

بپای گلبنی ای بلبل آشیانه نمای

که دستبرد خزان کوته است از چمنش

مدام ذکر صبوری است قصهٔ لب یار

که نقل مجلس عشق است نقل هر سخنش

وصال میطلبی ، مستعد هجران باش !

بعشق کوش ومبرا زکفر وایمان باش
رها ز کشمکش کافرومسلمان باش

دل رمیده بدلدار و جان بجانان ده
سبك ز بار تن و فارغ از غم جان باش

بگیر ایدل آشفته جا در آن خم زلف
همیشه طالب جمعیت پریشان باش

نظر زدیده معنی نما بصورت دوست
در این جمال سرا پا کمال حیران باش

تو کتزجانوران رتبه بر تراست زعقل
بهازفرشته شو ازعشق، ورنهحیوانباش

من از نگاه کمان ابروان نپوشم چشم
بجای هرمژهام گو هزار پیکان باش

نهان شد از نظرم یار همچو مردم چشم
برونزدیدهشوایاشكورشكطوفان باش

دوای اهل ولا رنج و ابتلا باشد
بجسم وجان من ای درد، یاردرمان باش

بعکس آرزوی ماست وضع گردش چرخ (۱)

وصال میطلبی ، مستعد هجران باش

چو مختلف بود اوضاع چرخ بوقلمون

تو نیز گاه چو گوی و گهی چو چوگان باش

ز بادهٔ دگران چند رخ کنی رنگین

بخون خویش همی سرخ رو چو مرجان باش

مکن به پیش خسان همچو گل گریبان چاك

چو غنچه غوطه بخون زن ولیك خندان باش (۲)

بسایهٔ ملك ای میر فر خجسته مدام

امیر ومهتر وفرمانروای دوران باش

بده ببخش وبنوشان و نوش کن همه عمر

چو بحر و چون مطر و ابر و معدن و کان باش

بجان دشمن و جسم حسود و قلب عدو

شرار شعله و برق و شهاب ویران باش

بمهر سینه نما نقش مهر خسرو دهر

ز اسم اعظم شه خلق را سلیمان باش

شراب شوق صبوری زجام ساقی عشق

بنوش و مدح سرای امین سلطان باش

۱ـ در نسخه خطی دیگر این مصرع دیده شد : « مدار چرخ صبوری بعکس خواهش ماست »

۲ـ درجای دیگر چنین آمده: «مریز آبروی خود چو گل بنزد خسان ـ چو لاله غوطه بخون زن چو غنچه خندان باش »

بروزگار تو محسود روزگار شدم

بشهر شهره من از عشق روی یار شدم
بدین بهانه عجب صاحب اعتبار شدم
ز پیچ وتاب دل بیقرار من پیداست
که من مقید آن زلف تابدار شدم
برغم دشمنم ای دوست چاره سازی کن
که در غم تو به بیچارگی دچار شدم
گمان مکن که بافسون مسخر آید مار
که من مسخر آن زلف همچو مار شدم
بقامت تو که از راستی خویش اسیر
به بند سلسلهٔ چرخ کجمدار شدم
تو شمع بزم حریفان شدی و من تا صبح
چو شمع سوختم از رشك و اشکبار شدم
وفا بکس نکند روزگار و من ز وفا
بروزگار تو محسود روزگار شدم

زقتل شادم واما زانتظار ملولم

ز بخت خویش غمین وز روزگار ملولم
گمان مدعیان کز تو ای نگار ملولم
بقامت تو که از راستی خویش برنجم
بآبروی تـو کز چرخ کجمدار ملولم
ز پیچ و تاب جهان بسکه دل فکار (۱) و پریشم
چنان شدم که از آن زلف تابدار ملولم
اگرچه خار شدم در ره وفای گل اما
ز بیوفـائـی ایام نـوبهار ملولـم
مرا ملالتی ایدوست از تو نیست ولیکن
چو با ملامت دشمن شدم دچار ملولم
ملول یکسر موی از تو نیستم بدوزلفت
ولی زدست رقیبان، هـزار بـار ملولم
کسی چو من بوطن درمحن ندید و نبیند
که در دیـار غـریب و ز درد یار ملولم
مرا بوعدهٔ قتلی که داده بـود صبوری
ز قتـل شادم و امـا ز انتظار مـلولـم

---

۱ ــ درجای دیگر (داغدار) دیده‌شد.

بموی تو که دل از هرچه غیر تو است بریدم

ندانی ازغم عشقت چه دیدم و چه کشیدم
هزار شکر که باز آمدی وروی تو دیدم

چه خامه ها که من از بهر نامه ات نشکستم
چه جامه ها که من از بهر دوریت ندریدم

میان انجمن مدعی و خلوت اغیار
تو می کشیدی و زین بیخبر که من چه کشیدم

شبی نیامد و روزی نرفت از غم هجرت
که از فسوس نسودم دو دست و لب نگزیدم

از آن زمان که قدت دور شد ز منظر چشمم
نه پیش سرو نشستم نه پای لاله خمیدم

دل شکسته که دارم من از نتیجهٔ عشقت
بعالمی نفروشم چرا که از تو خریدم

اگرچه از من دلخسته دیده دوختی اما
بموی تو که دل از هرچه غیر تو است بریدم

همای همت من هر نشیمنی نه نشیند
بیاد کوی تو از آشیان قدس پریدم

چرا مقیم نباشم بکوی عشق صبوری
که هرچه میطلبیدم زفیض عشق رسیدم

مانده دردامم ونه دانه ، نه آبی دارم !

جگر سوخته و چشم پـر آبی دارم
چشم بد دور شرابی وکبابی دارم
تا میان من وزاهد که شود اهل نجات
او بکف سبحه ومـن جام شرابـی دارم
خیزودرمحفل ماآی که ازاشك دوچشم
بهر تشریف قدوم تـو گلابی دارم
گر تو زلف سیه‌وچشم خماری داری
من هم آشفته دل وحال خرابی دارم
سر نپیچددلم ازحکم که بر گردن جان
از کمند سر زلف تـو طنابی دارم
دیده دریا ودل آتشکده بازآ و ببین
بهم آمیخته خوش آتش وآبی دارم
تا خیال تومراخواب وغذاخون دل است
کافر عشقم اگرمن خوروخوابی دارم
بند بردار صبوری ، بگشا بال که من
مانده در دامم ونه دانه ، نه آبی دارم

احوالت چطوره؟

سرد شد بازار رخسار تو احوالت چطوره؟
تلخ شد لعل شکرخار تو احوالت چطوره؟
روزگارت شد پریشان چون سر موی سیاهت
زین بتر هم میشود کار تو احوالت چطوره؟
این زمانت میفروشد مفت از آنجا میگریزد
آنکه بود از جان خریدار تو احوالت چطوره؟
میزند صد طعنه بر شام سیه صبح سپیدت
تا چسان باشد شب تار تو احوالت چطوره؟
زنگ زد در ترکش ترك نگاهت تیر غمزه
زه زد ابروی کمان دار تو احوالت چطوره؟
نوش جانها بودی از گفتار شیرین چون شدا کنون
نشتر جانها است گفتار تو احوالت چطوره؟
در گذشت آن جلوهٔ طاوسی و رفتار کبکی
گشته همچون زاغ رفتار تو احوالت چطوره؟
نه دگر شوخی، نه مستی نه غضب نه ناز دارد
مرده گوئی چشم بیمار تو احوالت چطوره؟
عاشقی را در بهار انداختی آخر صبوری
سبز شد باغ رخ یار تو احوالت چطوره؟

در کمندت دیرتر افتد بدین خوبی شکاری!

گر پیدا شد مرا در هر دیار و شهر، یاری
لیك شهر دل ندادم جز بدست شهریاری
من نه تنها بهریار خویشتن بی اختیارم
هر که را یاری بود ناچار نبود اختیاری
عاشقی (۱) منصورروش رفتی بپای دار و گفتی
تا بدارم برد آخر عشق زلف تابداری
عقل را با آنهمه فرزانگی واماندهمرکب
عشق از دیوانگی باری بمنزل برد، باری
سیم وزر بادا لئیمانرا وما را جام می ده
از کف ساقی سیمین ساق و جام زرنگاری
طائر بشکسته بال دل بجائی کرده مأوی
کاندرو نبود خردرا راه و دانش را گذاری
هر که در دل عشق آن رخسار گندم گون ندارد
نزد اهل دل بقدر جو ندارد اعتباری

۱ــ در نسخه دیگر بجای (عاشقی) عاشقا دیده شد.

آنکه در نازو تنعم دارد آسایش چه باشد

گر بر آساید ز دیدارش روان بیقراری

مجلس شوریدگان عشق را نازم که نبود

اهل حالش را ملالی می کشانش را خماری

خط زنگاری بگرد لعل جان بخشش نظر کن

ایکه در کان نمك هرگز ندیدی سبزه زاری

روزگاری در طلب سرگشته گردیدم ندیدم

خوشتر از کوی تو جائی بهتر از عشق تو کاری

جمع کن آهسته ای مشاطه زلفش را که باشد

زیر هر تارش دلزار پریشان روزگاری

می نخواهم بگذری بعد از وفات از تربت من

ترسم از خاکم بدامان تو بنشیند غباری

چون صبوری پای بند تست یارا دستگیرش

در کمندت دیر افتد بدین خوبی شکاری

محفل شمع محال است ز پروانه تهی

هیچ دل نیست زعشق رخ جانانه تهی (۱)

زین تجلی نبود کعبه و بتخانـه تهی

غوص بحرین دو عالم چـو نمودم دیـدم

صدفی نیست از این گوهر یکدانه تهی

من ز کیفیت چشم تـو خرابـم ساقـی

گرچه از می کشیم شد همه میخانه تهی

مرغ بشکسته پروبال دام در قفسی است

که هم از آب تهی گشت و هم از دانه تهی

گر من از پیش تو جائی نروم نیست عجب (۲)

محفل شمع محال است ز پروانـه تهی

دامن از اشك بصر پر، دلم از خون لبریز

کف تهی کیسه تهی کاسه و پیمانه تهی

---

۱ ــ این مصرع در جای دیگر اینطور دیده شده:
«دل نمانده است ز مهر رخ جانانه تهی»

۲ ــ این مصرع در جای دیگر باینصورت آمده :
«ز تو گر دور نگردم نفسی نیست عجب»

تا کسی جز تـو بخلوتـگهٔ دل ننشیند
کرده‌ام یکسره این‌خانه ز بیگانـه تهی
دل همیخواست که‌قالب تهی‌از جان سازد
در شب هجر که دیدم ز تو کاشانه تهی
جامی‌ای باده‌فروش از کرمم‌بخش که‌باد
در همه عمر بکف ساغرت، امانه تهی
درخور عشق نئی تا چو صبوری نکنی
دل ز افسونگری عشق، ز افسانـه تهی

این ره دارد بسی خطرها(۱)

تیغ تو زبس که ریخت سرها
بردی تو زما چه درد سرها
بی تیغ تو ما سری نخواهیم
این هم ز تو بر سرد گرها
از کوی تو برده ایم با خود
غم بردل وغصه بر جگرها
ای راهروان عشق زنهار
کاین ره دارد بسی خطرها
خوبان که نظر بکس ندارند
دارند بروی ما نظرها

۱ـ ازغزلهائی است که آقای سعید نفیسی (استاد دانشگاه) برای چاپ درمجله فروغ فرستاده بودند.

یک نمونه دیگر از خط صبوری

از دریچه دلها، یار را تماشا کن

ایدل ازهوی بگذر ترك این من وما کن
رو بخرگه الا ، از سراچه لا کن (۱)

دیده پوش از کثرت جز یکی مبین و مگوی
بگذر از همه اسما رو سوی مسمی کن

گر موحدی بگزین خانه در ولای ولا
یعنی ار خرد خواهی با علی تو لا کن

همچومن بدامانش دست دل بزن وانگاه
ترك ماسوی اله گوی، وزهمه تبرا کن

چون زهر طرف پیدا روی یار ما باشد
خواه رو بسوی حرم خواه در کلیسا کن

گر سر طلب داری پا زدل برون مگذار
دل بسینه پنهانست سینه طور سینا کن

سیر عالم معنی با علاقه ممکن نیست
صورت مجردشو ، ترك این هیولا کن

۱ــ درنسخه خطی دیگر بعد از این بیت، فقط مصرع زیر دیده شد :
«چون بباید از ره نفی شد بمقصد اثبات»

ای خجسته طایر جان بشکن این قفس درهم
برفراز سدره مقر جا بشاخ طوبی کن
برشو از بسیط زمین برسپهر هم منشین
عاق چار مادر شو ترك هفت آباکن
سرمه‌ای ز عشق بجو پس بکش بدیده جان
وز دریچه دلها، یار را تماشا کن
خواهی ار شوی آگه جان من ز جوهر جان
جان ز قید تن برهان حل این معما کن
چون براق جان داری بهر چیست مرکب تن
برنشین بفلك فلك، ترك خر چو عیسی کن

براه فقر دلا ترك سر نكرده ، منه پا (۱)

فروغ طلعت جانان بس است شمع هدایت
عجب کسیکه هدایت نشد بدینهمه آیت
شرر بخرمن هستی فکنده آه من از چه
چه آفتی توکه اندر دلت نکرد سرایت
اگرچه در حرم وصل ره نداده رقیبت
قدم برون ننهم هر گز از ولای ولایت
زغصه شب هجرت مپرس قصه که چون شد
که شرح می نتوان این هزارساله حکایت
براه فقر دلا ترك سر نکرده ، منه پا
که نیست ناحیهٔ عشق را بدید نهایت !

۱ــ ازاین غزل بیش از پنج بیت بدست نیامد .



قصیده ها

کابیم می نبود هر کسی که گشت شبان

شب گذشته که خورشید شد بغرب نهان
بسان طالع (۱) من تیره گشت روی جهان

بیاض روز نهان شد بسان عسکر روم
سواد شام بر آمد چو لشکر سودان

شه سریر فلك شد روانه درظلمات
سکندر آسا از بهر چشمهٔ حیوان

شدند دشت نشین ترکها بسر حد شب
فراختند بگیتی سپاه شاوردان

بکشت زار فلك گفتی اوفتاد آتش
که گشت ساحت روی زمین سیه چو دخان

مدار گردون بس نیلگون و تیره که بود
بچشم کاهکشانش چرخم رنگرزان

افق چو دودسیه فام و منطقه چون قیر
مجره مجمره آسا و قطب چون قطران

---

۱ ـ در نسخه خطی دیگر (خاطر) دیده شد .

چو آفتاب ز تن کند جوشن زرین

فلك بخویش بپوشید نیلگون خفتان

مگر ز خوشهٔ پروین چرخ گندم چید

که رفت بو البشر آساز روضه رضوان؟

مگر که داعیه بودش خلقتنی من نار

که شد ز جنت گردون رجیم چون شیطان

ویا که مفسد فی الارض بود و شد سبب این

که مبتلا شد یاجوج وار در زندان

ویاز جرمش جرمی پدید شد که نمود

خدیو چرخش یکسر روانه در کیهان

بلی معاقبه او نبود بی تقصیر

بلی مؤاخذه او نبود بی عصیان

از او گناه همین بس که کج کند گردش

از او خطای همین بس که بد کند دوران

بکوه می ندرخشد مگر که از پی این

بخاك نور نبخشد مگر که از پی آن

که تاز تر بیتش خاك را نماید سبز

که تاز پرور شش کوه را نماید کان

کز این برای بهائم علف شود انبار

وزان برای لئیمان طلا کند انبان

همه عنایت او صرف در نماء نبات

که از نبات فزاید حیات بر حیوان

ز گردشش نشود پروریده جز ابله
بدوره اش نبود آرمیده جز نادان
بهر کجا که بود غافلی از او بفرح
بهر کجا که بود عاقلی از او بفغان
همیشه بادا قارون صفت بقعر زمین
همیشه بادا یاجوج وار در زندان
همی چو خاطر من بادروز و شب غمگین
همی چو پیکر من بادسال و مه عریان
شود چو دود دل من شعاع او تاریك
شود چو خانهٔ صبرم بروج او ویران
که نور او همه بر حال من نمودی جور
که قوس او همه بر جان من کشید کمان
چه پنجه‌ها که رسید از اسد مرا بر دل
چه نیشها که زعقرب مرا فتاد بجان
بسان جوزا قرسش دو پیکری گردد
که از حمل نرود تا بخانه سرطان
بسان کیسه من دلو او شود پاره
بسان سینهٔ من حوت او شود بریان
بشاخ سنبله افتد شرر کز آتش او
نه برج جدی بماند بجای نه میزان
از آنکه روح گزا بود بس بفصل بهار
از آنکه تاب ستان بود وقت تابستان

که بدشتایش بلغم، وزا و بسینه‌سعال

که‌بود صیفش صفرا وزاو بتن یرقان

ربیع او همه‌بر جان من بدی خنجر

خریف اوهمه‌برروح‌من‌شدی سوهان

بکشت‌جان مراهمچنانکه‌باد چراغ

بسوخت‌جسم‌مراهمچنانکه‌ماه کتان

بکام جانم از او هست زهر بی تریاق

باستخوانم ازاو هست درد بی درمان

گهم زاشك بصر باده ریزد‌اندر جام

گهم ز خون جگر نزل (۱) بنهد اندر خوان

زند بکشته آمال من تف آتش

کشد بلوحهٔ امید من خط بطلان

اگر که‌بود مرا قوتی‌و خنجر و تیغ

و گر که‌بود مرا قدرتی و تاب‌و توان

فکند میش، زاورنگ آسمان‌بزمین

نمود میش بخون شفق همی غلطان

که تا نباشد ازوی در آفرینش نام

که تا نماند ازوی بروز گار نشان

زرای صاحبی عالی مقام ساختمی

دو باره شمسی تاتر بیت کند یکسان

۱ـ نزل بضم اول ـ آنچه پیش مهمان فرود آیند نهند ازطعام وجز آن(منتهی‌الارب‌جلد۲)

بپا نمودهی از دود مطبخش فلکی

که همچو نام رفیعش بدی بلند مکان

محیط عز و شرف آفتاب فضل و هنر

خجسته حاج محمد رفیع عالیشان

مهین برادرش ، حاجی محمد (۱) آنکه بود

بر آسمان بزرگی چو اختری رخشان

دو گوهرند که از یك صدف شده ظاهر

دو اخترند که از یك افق شده تابان

نیافتند مگر تربیت زیك آغوش

نگشته اند مگر پرورش بیکدامان

دگر نیاید چون این زصلب هفت آبا

دگر نزاید چون آن زبطن چهار ارکان

از این مشاهده کن صدق طینت بوذر

وزان ملاحظه کن زهد فطرت سلمان

بهر کجا سخن ازقهر این شود دوزخ

بهر کجا صفت ازخلق آن شود بستان

اگر سخاوت از این چیست (۲) جعفر و یحیی (۳)

وگر فصاحت از آن کیست صابی (٤) و سحبان (٥)

۱ــ این دو برادر شناخته نشدند .

۲ــ ظاهراً (کیست) صحیح است .

۳ــ غرض جعفر و یحیی برمکی است که در سخا و بخشش مشهور بودند .

٤ــ ابواسحق ابراهیم بن هلال الحرانی الصابی نویسنده مشهور عرب متوفی بسال ۳۸٤ (نقل از ☆

قضا بخدمت این یك نشسته چشم براه

قدر بطاعت آن یك به بسته تنك میان

نظیر این نشود در بحیطه ایجاد

قرین آن نبود در بعرصهٔ امکان

قمر بمنزل این چیست کمترین بواب

زحل بمحفل آن کیست کهترین دربان

از آن زمان که نمودند ازوطن غربت

روان شدند بمصراز دیار اصفاهان

باصفهان و باهلش نمود هجرتشان

همانکه هجرت یوسف نمود باکنعان

مگوی شهر صفاهان که قالبی بیروح

مگوی شهر صفاهان که پیکری بیجان

بلی چومه رود از چرخ تیره گردد چرخ

بلی چو گل شود از باغ باغ راست خزان

کسی ندیده که از این دلی شود غمگین

یکی نگفته که از آن تنی شده کسلان

یکی بعقل و خرد شخص اول هستی

یکی بجود و کرم فرد دوم امکان

☆ تعلیقات چهار مقاله نظامی عروضی ــ باهتمام آقای دکتر محمد معین).

۵ــ سحبان بن زفــر بن ایاس وائلی، خطیب مشهور عرب متوفی بسال ٥٤ هجری قمری(نقل از بر گزیده شعر فارسی فراهم آوردهٔ آقای دکتر معین)

به پیش همت این جرثمه بود قلزم

به نزد بخشش آن قطره ای بود عمان

مر این نداند هرگز الوف از آحاد

مر آن نپرسد هرگز مآت از میلیان

ستاره در کف این یك همی نهاده زمام

زمانه در کف آن یك همی سپرده عنان

حیا بدیده این همچو روح در پیکر

ادب به پیکر آن همچو شیر در پستان

هم از الست نمودند باحیا پیوند

هم از نخست به بستند با ادب پیمان

عجین گوهر این گشته گوئی از خوبی

سرشت عنصر آن بوده گوئی از احسان

فقیر نامده از ره، ز اسم این جویا

غریب ناشده وارد ز نام آن پرسان

نموده خوی بخوبی و خوب پی بردند

مآل را، که شود کل من علیها فان

بمدح فطرت این مرمر است کند قلم

بوصف خصلت آن مرمر است کنك زبان

با این هر آنچه شود مدح هست صد چندین

بآن هر آنچه شود وصف هست صد چندان

سخن شناس صبوری قیاس می نکنند

قریحهٔ تو بطبع اماثل و اقران

بود از آنکه سزاوار این قصیده مرا

که سر ز فخر بسایم بگنبد گردان

گهی زفخر بنازم با نوری و ظهیر

گهی زناز ببالم بحمیری[1] وحسان[2]

هم از حلاوت اشعار این قصیده کنم

شکر زمصر روان تا بملك هندوستان

ولی چه سود که ازفرط محنت و اندوه

مرا دلی است پریشان وخاطری پژمان

ازاین جهت که بعمری است تا که چون پرگار

شدم بدائره فضل و علم سرگردان

بلیه‌ها که کشیدم بطب جالینوس

رساله‌ها که نوشتم به حکمت یونان

بعلم وفلسفه وهیئت وحساب و نجوم

بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان

کشیده رنج شب وروز، قد نموده علم

نموده سعی مه وسال، تنك بسته میان

اقامه کرده باقوال فلسفی حجت

اقامه کرده باشکال هندسی برهان

۱ــ حمیری ـ بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم منسوب بقبیلهٔ حمیر ـ سیدالشعراء اسمعیل بن محمد مشهور بسید حمیری شاعر اهل بیت ، متوفـی بسال ۱۷۳ در بغداد (نقل از راهنمای دانشوران تألیف آقای سید علی اکبر برقعی)

۲ــ حسان بن ثابت خزرجی شاعر بنام عرب متوفی بسال ٥٤ هجری قمری ـ نقل از (برگزیده شعر فارسی ص٢٤)

متاع عمر که نایدد کر بچنك منش
فروختم بهنر ذالك هوالخسران
ازاین سبب که چرابسته‌ام بخوددربخت
ازاین سبب که چراباز کردم این دکان
مگر نه بحرعمیقی است ژرف لجه علم
فکنده‌ام زچه خودرا به بحر بی‌پایان
مگر نه ماه هلال است وچونکه گردد بدر
کمال یابد و گیرد بعاقبت نقصان
بغیر آنکه ز عقلم بود بپای عقال
بغیر آنکه مرا از هنر بود حرمان
ندیده‌ام زخرد هیچ نفع غیر ضرر
نبرده ام زهنر هیچ سود غیر زیان
کنون زفضل وهنر دارم آنچنان نفرت
که ازشنیدن آن گیردم قی وغثیان
ازآنکه بی‌ثمن و بی‌بهاست جنس هنر
علی الخصوص بنزد اهالی ایران
برآنسرم کنم آئینه سان جلای وطن
روم چوبادازاین خاك در فرنگستان
کسیکه موعظه ازقول مصطفی کندم
باینحدیث که حب الوطن من الایمان
منش جواب هم از نظم مرتضی بدهم
فوائدیکه شمرد از تغرب اوطان

من اینسفر بروم گر همه مراست سقر

من اینوطن نزیم گر همه مراست جنان

نویسم از عوض نامه در وطن نفرین

فرستم از بدل پیك در وطن پیکان

چرا که آمد از بهر من وطن، گلخن

چرا که گردید ایران، برای من نیران

در این خیال نخست ار خدا کند مددم

شود مشیت او اندرین اراده ضمان

سپس کنند کمك صاحبان و در این کار

زنند بر کمر از روی مردمی، دامان

غزال وحشی اقبال، وام گردد و من

به پشت بختی(۱) پیر فلك نهم پالان

وزیر بخت نماید رخ و زنم بیرق

شوم سوار بر اسبی چو شه به پیل دمان

هلال را، زفلك آرم و زنمش رکاب

نطاق راز قمر گیرم و کشمش عنان

دود ز میمنه‌ام همچو خادمان برجیس

رود ز میسره‌ام همچو چاکران کیوان

افق ز شمس بگیرد بدست آئینه

فلك ز نجم سپند افکند در آتشدان

ز گیسوان بسرم سایبان نماید حور

ز دید گان برخم باد زن زند غلمان

۱ــ بختی ــ بضم اول نوعی از شتر بزرك سرخ رنك که از جانب خراسان آرند (نقل از غیاث اللغات)

برای توشهٔ ره از تنور گرم سپهر
زقرص شمس وقمر آورند گردهٔ نان

سهیل فجر بخواند همم بگوش دعا
بلال صبح بگوید همم ز پشت اذان

شررصفت جهم و پانهم به پشت سمند
پس آنگهش بجهانم چو برق ازاین سامان

شمال وار نمانم ز پویه و جنبش
شهاب سان نه نشینم ز گردش و جولان

درنك می نکنم تا رسم بشهر فرنك
رفیق کس نشوم جز فریق پرتستان

نفیس جوهر خودرا برم سوی پاریس
شریف گوهر خودرا کنم برتبه گران

نگین بماند تا کی بدست اهر یمن
جفابه بیند تاچند یوسف از اخوان

چه قدر غالیه را پیش شامه مزکوم
چه قیمت آینه را نزد دیده عمیان

جزاین دو تن کهزروی فتوت و مردیست
مدام دیك کرمشان بجوشش و غلیان

دراینجماعت ازشیخ و شاب و خرد و بزرك
دراین کره زوضیع و شریف و پیر و جوان

نه بینم آنکه شود عقده ای زدستش باز
ندانم آنکه شود مشکلی ازاو آسان

بلی بهر صدفی نیست لؤلؤ لالا
بلی بهر علفی نیست نکهت ریحان

بهرحجر نبود آن صفا که در یاقوت
بهرمطر نبود آن اثر که در نیسان

بهر جمال نباشد صباحت یوسف
زهر کتاب نه بینی فصاحت قرآن

نه‌هر که‌تیغ بکف بر گرفت گشت شجاع
نه هر که تاج بسر بر نهاد شد سلطان

مسیح‌می نشود‌هر کسی که گشت طبیب
کلیم‌می نبود‌هر کسی که گشت شبان

از این نباشد انفاس عیسی مریم
ازان نیاید آیات موسی عمران

که متحد نبود فعل سحر با اعجاز
که مشتبه نشود قول وحی با هذیان

همیشه‌تا که‌خوردچنك‌صدمه‌ازمضراب
هماره تا که‌برد‌گوی لطمه‌ازچوگان

شودمنافق این، تیرغیب را چو هدف
شود مخالف آن، پتك دهر را سندان

عوام مقتدر و اهل فضل ، مستأصل !

دلامجوی دراین خاکدان تیره محل

ازآنکه کس ننماید محل بروی دجل

بکاخ تن که بود او هن البیوت، متن

زقصر همت و سستی طبع وطول امل

برین سپنج‌سرا هرگز اعتماد مکن

که پایگاه ددان است وجایگاه عمل(۱)

میان بخدمت تن چند بسته چون زنار

چو بت پرست اطاعت کنی بدین هیکل

چه میکشی همه حمال وار بار بدن

چه میکنی همه جمال وار کار جمل

تو بار تن نتوانی کشید لاتحمل

تو کار او نتوانی نمود لاتفعل

بنای خانه تن چون همی شود ویران

اساس قصر بدن چون همی شود مختل

۱- بنظر استعمال ددان وعمل در این بیت ، فصیح نیست و شاید دراصل کلمات دیگری بوده !

نه لایق است که بستر گشائی از اطلس

نه درخور است که بالین نمائی از مخمل

چو در تنت المی در سرت هزار خیال

چو درسرت وجعی در دلت هزار وجل[1]

همت خیال الم افکند بخوف عدم

همت هراس وجع آورد بو هم اجل

دوی زخوف ممات از پی طبیب دغا

روی زحب حیات از پی پزشك دغل

که بلکه ازوی رنج وجع کنی زایل

که شاید از او درد و الم شود مبدل

مدارچشم که سالم شوی ز علت آن

که ناقص است و نگردد صحیح، این معتل

همه مشاعر او معدن هموم و غموم

همه مفاصل او مخزن عیوب و علل

اگر که فی المثل اندر کف تو باز نهند

مباشران قضا اختیار روز اجل

گر اختیار اجل فی المثل دهند بتو

مباشران قدر از جناب عزوجل

تو هم بیابی فرصت در اینجهان چندان

که روز عمر تو گردد ز روز گار اطول

چو انقراض جهان در رسد تو در دم موت

کنی بقابض ارواح بانك لاتعجل

۱ـ وجل : ترس

چو آخر است فنا تا بچند حرص و هوی

چو در پی است اجل بهر چیست لیت و لعل

مچین که هیچکس از خار بن نچیده رطب

مخور که هیچکس از زهر نابخورده عسل

سفر ز کاخ طبیعت نما بعالم جان

که قدر و منزلتت کاست اندرین منزل

تو در فلات ولی مرکبت گسسته لجام

تو در فرات ولی زورقت شکسته د گل

براوج جان ز حضیض بدن نتانی رفت

مگر فرشته شوی با دو بال علم و عمل

چو قوت و قافله نبود مران بکوه و بدشت

چو زاد و راحله نبود مرو به تیه رمل

مپوی راه طلب ای زپای کوشش لنك

بدار دست طمع ای ز دست همت شل

دلیل جوی که اندر ره تو هست خطر

سبیل پرس که در دیده تو هست سبل

تو کت وجود، مرکب بود ز عقل و ز نفس

وز این دو قوه گرفت امر جان و تن فیصل

چو این ز علو همه میل آن سوی اعلی

چو آن ز سفل همه میل آن سوی اسفل

مر این دو راست بهم لاجرم همیشه نزاع

چنانکه هست دو ضد را بهم وظیفه جدل

اگر که نفس تو بندد بپای عقل عقال

کند جواهر انفاس عقل را مهمل

شوی سباع منش بلکه از سباع اخس

شوی جماد صفت بلکه از جماد انزل

وگر بقوت عقلت رهی زشهوت نفس

دهی هر آینه مرآت روح را صیقل

شوی بمنزلت از جمله کاینات اشرف

شوی بمرتبت از جمله ممکنات افضل

شود دل تو بانوار معرفت روشن

چنانکه رای ضیا گستر جناب اجل

ستوده حاج محمد رفیع راد که هست

وجوه او بهنر در زمانه ضرب مثل

شریف طبع و شریف الحسب شریف مقام

رفیع قدر و رفیع النسب رفیع محل

هنر بشخصش مدغم چو روح در پیکر

سخا به نفسش مضمر چو بوی در صندل

ز پیش بینی رأیش که همچو آینه ایست

که اندر وصور حادثات مستقبل

شگفت نیست گر انجام داند از آغاز

عجیب نیست گر آخر بخواند از اول

دوم ز شخصش نایدمگر بچشم دوبین

که یك همیشه دو آید بدیدهٔ احول

اگر بچشم خرد چونکه بنگرد داند
وجود وجود ورا، نه عوض بود نه بدل
جواهریکه زند سر زبحر فکرت او
زمثنوی و رباعی، زقطعه و زغزل
نبات فکرش حورا برد بملك ملك
کتاب شعرش شعرا نهد برحل زحل
بمدح و مرثیه مصطفی و آل، گهی
که بر کشد قلم از جیب و صفحه را ز بغل
دگر کسی نخرد شعر حمیری و حسان (۱)
دگر کسی نبرد نام مقبل ودعبل (۲)
ولی چه سود که یکسان بود شعیر و شعور
در این دیار که لا یشعرند ولا یعقل
فلك جنابا اکنون سه ماه میباشد
که ازری آمده ام سوی شهر مصر اقل
بشیخ و شاب و غنی و فقیر و خرد و بزرك
بهر که مینگرستم یك از یکی ارذل
بری ز مهر و وفا شغل جمله حقد و حسد
تهی ز صدق و صفا کار جمله مکر و حیل
تو شعر چون شکر خویش را عبث مفروش
بدین کسان که ندانند شکر از حنظل

۱ــ رجوع شود بصفحه ٤٥ همین دیوان .
۲ــ ابوعلی دعبل بن علی بن رزین بن سلیمان الخزاعی شاعر مشهور، رجوع شود بصفحه ۱۹۷ از تاریخ ابن خلکان .

بگوش کرها الحان و نغمه مزمار

بچشم اعمی انوار و شعله مشعل

مگو به زمرهٔ الواط حکمت سقراط

مخوان بفرقـه کفار آیهٔ منزل

به پیش بلعم آیات موسی عمران

به نزد بوجهل اعجاز احمد مرسل

فرار کن زدیاریکه باز نشناسند

زفحم فهم وحرف ازصرف بصر زبصل

مگر نه نوح زنادان فرار کرد به بحر؟

مگر نه عیسی زاحمق گریخت سوی جبل

دکـان علم ببند و متاع فضل ببر

که سوق علم کساداست و شخص فهم کسل

خردخنك شد ودانش تناك كمال سبك

چنانکه ملت موسائیان به پیش ملل

هنر کدرشد ودانش حقیر وفهم فقیر

چنین که دولت عثمانیان به پیش دول

بکسب معرفت آفت رسید ورفت بباد

بکاخ مردمی آتش فتاد و یافت خلل

خواص مفتقر و اهل جهل مستغنی

عوام مقتدر و اهل فضل مستاصل

عجب تر اینکه از اینان سه چهار تن دیدم

که میکنند همی ادعای علم و عمل

ابومسیلمه مانند و بوهریره صفت

بترهات وا کاذیب ومهملات و بطل

غرور درسرشان چون برودت اندر ثلج

نفاق دردلشان چون حموضت اندر خل

بهیمه اند بحکم اولئك الانعام

بل از بهیمه دنی تر نظر به بلهم اضل

تو پشت پازده وایشان زپای قدرت لنك

تو دست واشده وایشان زدست همت شل

که جینه دربرایشان چوجیفه پیش کلاب

که لیره دربرایشان چو بعره نزد جعل

صبوری از صفت مردم و مدیحهٔ تو

کند ... (۱) در این قصیده مجمل

یکی زده دهی از صد، صدازهزار نگفت

نظر بـه نکته خیر الکلام قل و دل

وقیه(۲) بین تو وقطار (۳) دان ازاین قیراط

لطیفه خوان تو وخروار بین ازاین خردل

۱ـ کلمهٔ لایقرء ـ بظاهر (کمی نگاشته) صحیح است .

۲ـ وقیه یا او قیه ـ چهل درم سنك (رجوع شود بمقدمه الادب زمخشری و منتهی الارب) ـ عندالاطباء بوزن ده درهم (بحر الجواهر) .

۳ـ قنطار (Quintal) بکسر اول برابر است بایکصدو بیست رطل (صفحه ۱۰۵ مفاتیح العلوم خوارزمی چاپ مصر) .

وگر قبول تو افتد مبین که نیست بر او

زلاجورد و زشنجرف و زر خط و جدول

که چون عروس جمیل است از او مخواه جهیز

که چون نگار نکو شد بر او مبند حلل

هماره تا که بود صبح شمس و شام قمر

همیشه تا که بود سعد زهره نحس زحل

متابعان ترا حال سعد چون زهره

معاندان ترا فال نحس همچو زحل

نبی دلیل معانی شد ، از طریق صور

سزد بعرش کند افتخار چرخ قمر

چرا که از افقش زد هلال ذیحج سر

هلال نازد ازچرخ خود بهشت فلك

فلك ببالد از ماه خود بشش اختر

شدآنمهی که‌زخور کسب نورمیکردی

که کسب نور کند خورازاین‌مه‌انور (۱)

بوداگرچه قدش همچوقامت من خم

شوداگرچه‌رخش‌همچوروی‌من‌اصفر

ولی‌مرا ورا از احترام شهر حـرام

بسی‌است‌شوکت‌وشان‌و بسی‌است‌جاه‌وخطر

چوعیدقربان‌اندروی‌است‌زان‌گردید

زیـاده قربش از یـازده مـه دیگر

۱ـ در نسخه خطی دیگر این بیت نیز آمده که بنظر،مکرراست :

تنش اگرچه بـودهمچو قامت من‌خـم

برش اگر چه شود همچوجسم من‌لاغر

مهین مبارك شهری است بس خجسته که کرد

تمام خلق جهان را براه خیر خبر

هلال نه که بلالی است بهر امر رسول

بلال نی که بشیر است از برای بشر

بشارتش زچه باشد ز طوف بیت الله

اشارتش ز که آمد ز قول پیغمبر

نبی چو شمع هدی بود مر خلایق را

نمود امر بمعروف و نهی از منکر

که ای الست خدا را جواب داده بلی

وفا کنید به پیمان و عهد عالم ذر

بدن سفینه خدا ساحل و جهان غرقاب

فکنده اید بغرقاب تا بکی لنگر

گرت بقای ابد باید و حیات نعیم

ازین سراچه که دار فناست رخت ببر

طویله ایست فضای جهان پر از که و جو

خوش آنکسیکه چو عیسی نبود در غم خر

مجور هائی از این چهار طبع و پنج حواس

چو هستی از ظلمات ثلاثه در ششدر

چو ذات حق بمثل هم زما سوا مشتق

چو ما سوا همه فعلند و ذات او مصدر

وطن بعالم قدس است و زاین سرود مسیح

همی بقوم که من میروم بسوی پدر

چو کس نشد بحقیقت مگر ز باب مجاز

نبی دلیل معانی شد از طریق صور

طریق کعبه بمردم نمود تا که کنند

بآستان حق ازخاکیان خلق سفر

سلوك مکه بیان کرد از مناسك از آنك

دخول دار نه ممکن شود مگر از در

نخست گفت ز لبس فنا بگیر احرام

کز این لباس بگیرد جمال جان زیور

در آنسرا نشوی محرم ار نه‌ای محرم

که اهل راز ز نامحرمان کنند حذر

سپس قوای طبیعی بشو بزمزم صدق

که با مشاعر پاکت برند در مشعر

که کس بمنظر پاکان نظر نتاند کرد

مگر گهی که شود پاك چشم و پاك نظر

هم ازمنای دل ابلیس‌وهم را کن رمی

که‌سعی تو نشود در صفا ومروه هدر

که‌وهم ناشده کی دررسی بخلوت‌فهم

چوشب نرفته کجاسر زندخور ازخاور

بجای فدیه بکش گاو حرص و میش هوی

که درطبیعت‌شان راسخ‌است جوع بقر

بعیر نفس شریراست و نحر کن بشنو

بگوش جان که فصل لربك و انحر

بقای جان بگزین انه هوالاشرف

فنای تن بطلب انه هوالابتر

رهی بخانه خدا بر که لذتی نبود

بشوط .....(۱) و استلام حجر

بمعرفت بسپر راه کعبه از عرفات

وگر نه حج مرو و بهر خویش حجه بخر

بخاکدان تنت جوهری است نامش دل

نهان چو آتش روشن میان خاکستر

هم اوست خانه حق و هم اوست اول بیت

هم اندر اوست که پروردگار راست مقر

هم اندر اوست حرام آمده فسوق وجدال

هم اندر اوست که منهی شده است فتنه و شر

پی طهارت این خانه، طهرا بیتی

نزول یافت زحق بر ذبیح و بن آذر

هم این سرا است که یزدان گزیده خانهٔ خود

هم این سرا است که شیطان در او نکرده گذر

در آستانهٔ اینخانه ... (۲) جهان

چو در پناه خداوندگار کیوان فر

جهان رفعت و اجلال حضرت جنرال

که آسمان کمال است و آفتاب هنر

سمی خواجه لولاك خان والاشان

که بهر خدمت او چرخ قد کند چنبر

۱ــ این قسمت از شعر خوانا نبود .

۲ــ این کلمه نیز خوانده نمیشد .

درینولا ز وجودش نموده فخر عجم
بدان صفت که عرب از وجود پیغمبر
عیان ز خاطر او هر چه فضل در دیوان
نهان بسینهٔ او هر چه علم در دفتر
هر آنجواهر معنی که او سپرده بذهن
هر آن معانی عالی که او نموده زبر
زعلم فلسفه وهیئت و حساب و نجوم
بفن هندسه و منطق و حدیث واکر
قوای عاقله را باشد از قیاس برون
حواس ناطقه را بوده از خیال بدر
رسیده کار بدانجا که پیش بینی او
دهد تمیز بزهدان مام، ماده زنر
عنایتش بنگه خاك را نماید سبز
توجهش بنظر سنك را نماید زر
خدایگانا ای آنکه چشم چرخ کبود
ندیده چون تو عطا پیشه و سخاگستر
مگر که رای تو ماند برأی شاه جهان
که هست تیره بر ش روی ماه و طلعت خور
چراغ دودهٔ قاجار ناصر الدینشاه
که تا قیامت ازاو فخر میکنند قجر
شهی که در بر ایوان قدر و رفعت او
محقرانه سرائی است چرخ پهناور

بمحفل طرب و آستانه غضبش

مریخ آمده جلاد و زهره خنیا گر

کمینه چاکر توتاج خواهدازفغفور

کمینه خادم آن باج گیرد از قیصر

که برسریر نشیند فرشته اش خدام

که برسمند بر آید ستاره‌اش لشکر

بگاه‌وقعه که شدرمحش آتشین پیکان

بروز کین که‌شودتیغش آبگون‌جوهر

عدو ز صارم آتش فشانش جان نبرد

مگر کشد بسر، افلاك را بجای سپر

بهر کجا که‌شودهم‌عنانش‌جاه‌وجلال

زهرطرف که‌رودهمر کابش‌فتح‌وظفر

زخشم او صفتی شعله شعله نار جهیم

زخلق اوسخنی طبله طبله مشك تتر

همه اراده شه در رضای تو مدغم

همه رضایت تو در خیال شه مضمر

پسندد ازتو ملك حیث ماتشاء و ترید

توهم پذیری از او کل ماتهی و امر

ملك بسایهٔ یزدان، تو زیر سایهٔ شاه

شه‌است مظهر حق و تو مظهر مظهر

کندزفکرت تو اکتساب عقل وخرد

نموده از رخ شه، اقتباس نور بصر

شه‌است چرخ فتوت تو چرخ را چون قطب

توئی چو قطب مروت ملك بر او محور

شه‌است همچو سلیمان تو هستیش آصف

توئی چو خضر و ملك هست همچو اسكندر

هم از شه آید تقویـم ملت احمد

هم از تو باشد ترویج سنت جعفر

زلطف شه اثری ثمن آن بهشت بهشت

ز قهر توخبری سبع آن بهفت سقر

محامدتو همه چون عطای شه بیحد

مدایح شه همه چون سخای شه بیمر

شه‌از تو بالد و بالی تو از كه؟ ازاحمد

تو نازی‌ازشه‌وشه از كه‌نازد؟از حیدر

محمد عـربی كـاینات را سـر دار

علی وصی نبی ممـكنات را سرور

نبی نشانده شهنشاه را برین او رنك

نبی نهاده شهنشاه را بسر افسر

علی شهی‌است كه آمد رسول را داماد

نبی كسی‌است كه باشد خدای رامظهر

ز نور روی محمدزمهر رای‌علی است

ضیاء وادی طور و فروغ شمع سحر

علی سفینهٔ علم و نبی بر اوست شراع

نبی مدینه علم و علی مر او را در

نبی مهی که مهان را ازوست تاج و نگین

علی شهی که شهان را ازو کلاه و کمر

عبادتست بـدون ولای او بـهبا

اطاعت است بـدون رضای او بهدر

نبی شهی است که در چرخ بر شکافته ماه

علی کسی است که در مهد بر دریداژدر

نبی شهی است که بی مهر او ثواب گناه

علی کسیست که بی حب اوست نفع، ضرر

نبی کسیست که بر مرتضی بداد اوا

علی شهی است که از مصطفی ستدد ختر

نبی شهی است که درمشت او عنان قضا

علی کسیست که در دست او زمام قدر

علی شهی که بدوش نبی گذاشته پای

نبی کسیکه بعرش خدا گرفته مقر

چو مصطفی کند آهنك غزوهٔ صیقل

چو مرتضی کند آغاز وقعهٔ خیبر

علی بجوید همت در آنکه از احمد

نبی بخواهد نصرت درآندم از داور

متابعان علی را نبی شود صفدار

معاندان نبی را علی شود صفدر

نبی است عین علی و علی است نفس نبی

چو جان و روح چو عقل و خرد چو چشم و بصر

مجردات ز اعلی گرفته تا اسفل
مرکبات ز اول شمرده تا آخر

زعقل و نفس وز کرسی وعرش ولوح و قلم
ز طبع وجسم ومکان وزمان، مواد وصور

بهائم وسبع و معدن وطیورو وحوش
ملائك وپری ومردم و گیاه وحشر

مضاف و کیف و کم و فعل و انفعال ومتی
قدام وخلف ویمین ویسار وزیروزبر

هوا وخاك و صبا و دبور وآتش وآب
شتا وصیف وخزان و بهاروشام وسحر

ذوانه وذنب وهاله و کسوف وخسوف
نیازك وشهب و ژاله و سحاب و مطر

همه طفیل وجود علی وابن عمش
چو عکس و عاکس و چون شمس وظل و حوش واثر

همه رسول خدا را بدل شده خادم
همه وصی نبی را بجان شده چاکر

نبی چو امر نماید همه پذیرنده
علی چو امر فرستد تمام فرمانبر

صبوری از پی تحریر این قصیده که یافت
شرف ز سید کونین و خواجهٔ قنبر

بجو زرضوان تا خامه سازد از طوبی
بگو بغلمان تا آب آرد از کوثر

سپس بده بخداوندگار حضرت خان

که تا بدست سلیمان نماید انگشتر

هماره تاکه شود موج مستعد ز نسیم

همیشه تا که شود فوج منعقد ز نفر

مباد دشمن اورا ز رنج و غصه امان

مباد حاسد او را ز شر وفتنه مفر

نگویمش که کند عمر تا بروز قیام

که‌ممتنع بود این نکته پیش‌دانشور

ولی بماند چند انکه از دریچهٔ غیب

جمال قائم آخر زمان بر آرد سر

ترك دیار و یار ، یکجا کنم همی

شد وقت آنکه روبارو پا کنم همی

وز مصر ترك منزل و مأوی کنم همی

از ترس شیدا این فلك واژگونه(۱) روی

در ساحت ممالك ترسا کنم همی

چونم گشایشی نشد از خانقاه هیچ

یکچند رو بدیر و کلیسا کنم همی

از عیسوی بتان مسیحا دم فرنگ

ناسور قلب خویش مداوا کنم همی

گر من جهنمیم بصف حشر از چه روی

اکنون مقر بدوزخ دنیا کنم همی

امروز صوفیانه کنم وقت خویش خوش

تا کی تفکر از پی فردا کنم همی

با راستان چو کجروی چرخ ثابت است

تا کی بسر اینمدار مدارا کنم همی

من کز شنای لجهٔ بحرین فکر و طبع

بیرون هزار لؤلؤ لالا کنم همی

۱ــ درجای دیگر (باژگونه) دیده شد .

وانگه بسلك نظم‌درآورده زان‌سپس

تا عقده ها بگوش ثریا کنم همی

وز خامهٔ دو پیکر عنبر فشان خود

بس خنده ها بهیئت جوزا کنم همی

عنقای قاف معرفت و دانشم چسان

در این خرابه جغدصفت جا کنم همی

چرخ ازجفا اگر نکند کام من روا

از نیش کلك هجوش ، رسوا کنم

از کید انگلیسی دوران غمین شده

ناچار رخ بملك فرنسا کنم همی

پاریس را کنم پر از اشعار پارسی

خالی چو جیب فکر گهرزا کنم همی

آتش زنم زطبع رزین بر دل زمین

درآنولا چو ناطقه گویا کنم همی

زنك کدورتی که بدل هست سالها

در مانش از شراب مصفا کنم همی

گیرم بتی‌ودرغمش از روزگار محو

افسانهای وامق و عذرا کنم همی

تا کی شوم بماندن مصر اینهمه مصر

بر خویش تلخ عیش گوارا کنم همی

یاران مخالفند و وطن کشور محن

ترك دیار و یار بیکجا کنم همی

خویش و اقاربم همه نیش عقار بند

اندیشه کی مودت قربی کنم همی

تا کی بمصر نالم واز چشم همچو نیل

دامان زاشك غیرت ، دریا کنم همی

تا کی کنم نظاره بر ابنای دهر و پس

نفرین بر امهات و به آبا کنم همی

غمگین ز کبر و نخوت فرعونیان او

ترك دیار مصر چو موسی کنم همی

این چندتن عجم که درین شهرسا کنند

تا کی قیاس خویش بدانها کنم همی

اینان تمام پیله ور نیله اند و من

جز آه واشك مایه چه سودا کنم همی

اینان طلا کنند بصندوق و صره من

از خون دیده چهره مطلا کنم همی

اینان سلف دهندزروسیم خویش ومن

سازم تلف هرآنچه که پیدا کنم همی

اینان زمین برهن بگیرندومن کتاب

رهن بهای شیشهٔ صهبا کنم همی

نه تاجرم نه نسیه فروشم نه نسیه خر

کز بهرشان تملق بیجا کنم همی

نه خمس خور نه نذرستان نه زکوة گیر

زایشان بهیچ باب نه پروا کنم همی

مستغنیم چو از همه در عین افتقار
شکر و سپاس ایزد یکتا کنم همی
زایشان نیم ولیك در اعمالشان زدور
رندانه ایستاده تماشا کنم همی
چونم هجا مرام نباشد در اینمقام
واضح نموده ترك معما کنم همی
نه واعظم که رفته بمنبر برای خلق
ذکرحدیث آدم و حوا کنم همی
نی‌زان‌حکیمها که پی هفت‌جینه‌پول
هفتاد ساله امرأه حبلی(۱) کنم‌همی
نه زان طبیبیم که نوذ ساله مرد را
گویم که من‌فلان تو بر پا کنم همی
نه همچوآن‌قلندرغولم که‌صبح وشام
با من تشا مدیحهٔ مولی کنم همی
نه‌شوقمند باب خدایم که گفتگو
از طلعت مبارك عکا کنم همی!
نه‌زان‌شکرچیان که‌زدهن حشیش و بنك
آمیخته به شکر و حلوا کنم همی
همزانکسان نیم که‌زصابون‌نموده کحل
درچشم خلق ریزم واعمی کنم همی
زانها نه، کاهن کهن‌ومس شکسته را
انتیکه نام کرده، دکان‌وا کنم‌همی

۱ـ حبلی : باردار

تاسنك طور رازده‌ازدست ریك و پس

رو بر در یهود و نصاری کنم همی

نه زیور و قماش برم سوی ...(1)

تا مکسب معیشت‌از آنجا کنم همی

نه صاحب تکیسه و ز اهل طریقتم

تاد عوی قرابت مولی کنم همی

نه شیمیائیم که زنم لاف آنکه‌من(2)

پنهانی ضمیر هویدا کنم همی

ز آنشاعران نیم که بروزی‌هزارلوح

تقدیم خدمت بك و پاشا کنم همی

من شاعرم و لیك نه پاشا و بیك را

زین سست همتان چه تمنا کنم همی

طبعم بلندوهمت من عالی است زان

مدح و ثنای‌حضرت والا(3) کنم‌همی

خان بلند پایه که در آستان او

فخر ازشرف بچرخ معلا کنم همی

چون سایهٔ عنایت او بر سر من است

کی اعتنا به افسردا را کنم همی

۱ـ این کلمه که‌باید نام یکی‌از بلاد مصر باشد، خوانده نمیشد.

۲ـ درجای دیگر چنین آمده :

« نه‌مدعی شعبده و شیمیا که من»

۳ـ ممدوح صبوری شناخته نشد .

گردون چو بندگان ورا بندگی کند
من تهنیت بطالع حنا کنم همی
هستم امیدوار که ازعون همتش
زاد و مهم راه مهیا کنم همی
برخیز و خاك بوس صبوری پی و داع
کوته نما کلام و مده بیش از این صداع

من کرده جام‌دل‌ز می‌غصه، مال‌مال

ای سبز خط سپید عذار سیاه خال

وی‌زان‌سیاه‌خال تودل گشته تیره‌حال

وان سبزی وسپیدوسیاهی بسی فزود

برجان من ملال و برخسار تو جمال

تو گشته درفزایش آن‌سیم وش عزیز

من اوفتاده ز آتش این نقره سان بغال

من کاخ‌عشق راشده‌زان جانگدازشمع

تو باغ حسن رأشده ز این دلربا نهال

کامل‌شدی‌تودر فلك حسن همچو بدر

لاغرشدم من‌از محن عشق‌چون هلال

چونان‌که در جمال نیاید ترا نظیر

و اندر هلال(۱) نیز نباشد مرا همال

این داده مرمرا برهت اضطراب دل

وان داده مر ترا زغم من فراغ بال

من جزتوام نباشد آهی بصبح و شام

تو نام من نپرسی گاهی بماه و سال

۱- درجای دیگر (ملال) دیده شد .

من داده دل بمهر و وفای تولم یزل

تو بسته ز آشنائی من دیده لایزال

تو کرده‌دوری‌از من بیچاره میل میل

من کرده جام دل‌زمی غصه مال مال

من از سر وفا نروم جز ره صفا

تو از ره جفا نزنی جز در جدال

من ازوفا نموده بخود زندگی حرام

توخون‌من‌شمرده‌بخویش‌ازجفاحلال

جوهر گرفت‌حسن وتراکردسرفراز

لشکر کشید عشق و مرا کردپایمال

چندم شوی‌ز نرگس جادوی چشم‌بند

چندم دهی ز طرهٔ گیسوی گوشمال

من گیسویت نیم‌چه کنم پشت خم چوجیم

من‌ابرویت نیم‌چه‌شوم منحنی‌چودال

تا کی زمان هجر ترا ناید انقضا

تا کی اوان جوز ترا ناید انفصال

زین بیش جان من نکند صبروانتظار

زین بیش قلب من نبرد بار احتمال

مانند مه بکلبهٔ من رخ نماشبی

زان پیش کاید اختر عمر مرا زوال

تاجان برلب آمده از دوری و فراق

خود ار کنند نثار رهت در دم وصال

تا بینی او فتاده بد لوغمم چو حوت

چون خور ز برج نار زمانی کن انتقال

اسمح لنا التحیة قم و اترك الجفا

قدحان حین و صلك یا مهجتی تعال

ترك جفاوجور وستم کن و گرنه من

شاکی شوم زدست تودرجر گه جلال

یعنی بحضرت جنرال(۱) آنکه عدل او

بس طعنه ها زند ببهاران و اعتدال

خان سپهر مرتبه جان تن کرم

دریای جود و کان سخا معدن کرم

۱ــ ممدوح صبوری شناخته نشد .

یارب ده آنچه من زدل و جانم آرزوست

نی سیم و زر نه کاخ و نه ایوانم آرزواست
دیدن دوباره خطهٔ طهرانم آرزواست
یوسف صفت زماندن زندان شدم ملول
رفتن زمصر جانب کنعانم آرزواست
هم دل برای پیشکش دلبران ری
هم جان برای هدیه جانانم آرزواست
یك ساغر ازمی همدان با دوتن رفیق
خوردن بباغ و گلشن شمرانم آرزواست
درزیر خرقه کرده نهان شیشهٔ شراب
در سایهٔ درخت خیابانم آرزواست
آدم صفت شدن ز سر اندیب قاهره
تا درفضای روضهٔ رضوانم آرزواست
چون هدهدم زشهر سبای (۱) دیار مصر
رفتن بپای تخت سلیمانم آرزو است
با شاهدان بقصر قجر صحبتم هوس
نی جنت و نه حور و نه غلمانم آرزواست

۱ـ رجوع شود بصفحه سوم همین دیوان .

اندر هوای جلوه، ارسطوی روزگار

دارالشفا وحکمت یونانم آرزو است

من پیل هند ساحت دار الخلافه ام

بیهوده سر مکوب که طهرانم آرزواست

آتش برشت و مردم دارالمرض فتد

منما گمان که کشور گیلانم آرزواست

افکنده اند در چه مصرم برادران

دیگر چگونه دیدن اخوانم آرزواست

تا پیکی آیدم زرفیقان ملك ری

باشدا گر که خودهمه پیکانم آرزواست

ایرانا گرچه خودهمه نیران شودمرا

بار دگر تفرج نیرانم آرزو است

تا درریم چو گوی معلق زنان برد

گر فی المثل بودهمه چوگانم آرزواست

این آخر آرزواست مقدم تر از همه

اول شفای خان فلك شانم آرزو است

باچشم تر دعا کنمش تا به نیم شب

همچو سحاب دیدهٔ گریانم آرزواست

هست آرزویم ازدل وجان صحت تنش

یارب ده آنچه من زدل وجانم آرزواست

تاخوش براعتدال کند رخ چو نوبهار

بیرون شود زبرج سرای آفتاب وار

از بندگان میکده ما را حساب کن

ساقی مرا بساغر عشرت شراب کن
و ز نیل باده مصر غمم را خراب کن
از نور چهره خنده بماه و فلک نمای
وزجام باده. خون بدل آفتاب کن
تا آنکه سر کشی نکند دل زحکم تو
بر پای جانم ازخم گیسو طناب کن
مارا چو حلقهٔ سر زلفت اسیر کرد
خواهی ملاطفت کن وخواهی عتاب کن
در بند برر خم در امید هردو کون
وآنکه ز کاخ وصل خودم فتح باب کن
تا خاك هستیم ببرد باد نیستی
از جام آتشین زمی نابم آب کن
کام ارچه کس نه بیند از دور روزگار
ما راز دور ساغر می کامیاب کن
ما محرمیم و دختر رز را مپوش رخ
از بندگان میکده ما را حساب کن

دل‌را که هست از لب عنابیت لهیب

زآب عنب علاجش ازین التهاب کن

دارای جام جم توئی امروز می بیار

ترك حکایت کی و افراسیاب کن

می‌قوت جان آدمی و اهل‌دانش‌است

وان‌را که ذوق نیست‌قیاس‌ازدواب کن

در بند خانه را وسر شیشه را گشای

پیش آرجام‌وترك‌سئوال وجواب کن

افیون فکن بجام شراب رقیب دون

وآنگه‌بسان بخت‌من‌اورابخواب کن

ورمحتسب چودیوددراینخانه‌رخ نمود

بیرونش از سرای بسان شهاب کن

امروز بس برنج وخمارم زخمردوش

زانجام عذب فارغم ازاین عذاب کن

چون سوزو آه و نالهٔ مستی اثر کند

از جان دعا بخان معلی جناب کن

در کف بگیر زلف پریشان وجام می

وآنکه بسا کنان سما اینخطاب کن

مامست جام‌وحدت ودلخسته‌ایم وزار

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

تاحق دوباره اش بسلامت قرین کند

هی‌من قصیده‌خوانم واو آفرین کند

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هردل که جا بحلقهٔ گیسوی یار کرد

خودرا ازقید هردوجهان رستگار کرد

هم دل بپای قاصد دلبر فدا نمود

هم جان برای مقدم جانان نثار کرد

با آنکه عاشقی نکند کس به اختیار

مهرمهی زکون و مکان اختیار کرد

اندر میان جان غم جانانه جای داد

وز مردم زمانه بکلی کنار کرد

در عشق نازنین صنم سرو قامتی

دامان خود ز اشك بصر جویبار کرد

گه دیده را زعکس قدش بوستان نمود

گه سینه‌را زداغ رخش لاله‌زار کرد

درخاك کوی‌میکده عشق، خویش‌را

ایمن ز باد حادثهٔ روزگار کرد

هم آبرو ز خاك نشینان دی گرفت

خودرا چودرمقابلشان خاکسار کرد

هستی چو بند و عقل کمند است و جاه چاه
هشیار آنکه شیوهٔ مستی شعار کرد
هوش آفت و کمال و. بال و هنر خطر
آزادمرد ازین همه خود زینهار کرد
خرم قلندری که همه نام نیك خویش
سودای عشقبازی و خمر و خمار کرد
هم سبحه در بهای می میفروش داد
هم خرقه را فدای ره میگسار کرد
تقوی و زهد و دانش و فضلی که کرد کسب
یکباره ترك دردسر از هرچهار کرد
چون دید تلخکامی عیش زمانه را
شیرین مذاق جان بمی خوشگوار کرد
در دور جام و غلغل مینا و بانك چنگ
بس خنده ها بگردش لیل و نهار کرد
هم بندگی پیر مغان کرد تا که او
در گوش مهر و ماه فلك گوشوار کرد
بی زجر اجر می نبود زانکه گفته‌اند
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
گنج شرف نهان بسرای سعادت است
وانکس از آن سرای تواند گذار کرد
کز روی صدق همچو صبوری علی الدوام
مدح و ثنای خان فلك اقتدار کرد
جنرال راد احمد محمود عاقبت
کش حق دهد برغم بد اندیش عافیت

دل تنگ و عرصهٔ دو جهان تنگتر ازوست !

بر خیز تا بکوی خرابات جا کنیم
وز ساکنان درگه آنجا رجا کنیم

هم شستشو بزمزم خم کرده زان سپس
رو در حریم کعبهٔ اهل صفا کنیم

هم از فروغ جـام فروزیم مشعلی
تا آنکه در طریق تبادر خطا کنیم

خم کشتی است ومیکشدم با مسافران
زانجای رو بسـاحل بحر فنا کنیم

زان آب آتشین که بخاك مغان بود
باشد خنك اگر طلب آب بقا کنیم

زان در اگر گشایش و بخشایشی نشد
ما بیکسان غمزده رو در کجا کنیم

ور اذن پاسبانی آن آستان دهند
حاشا که بر سپهر برین اعتنا کنیم

برگ و نوا مجوی زما هیچ از آنکه ما
بی برك و بی نوا شده چون نی نوا کنیم

هر شب ز نالهٔ سحری ز آب چشم خویش
صد چشمه کرده جاری و در او شنا کنیم
نتوان بصدر منزل الا گرفت جای
بی آنکه ره نوردی صحرای لا کنیم
دل تنك و عرصهٔ دو جهان تنك ترازو
تا کی مکان بساحت این تنگنا کنیم
امکان مکان کس نشود خیز تا بچند
بهر دو روزه تکیه برین متکا کنیم
ما صوفیان که مست شدیم از می الست
این سرخوشی ز نشأی قالوا بلی کنیم
ما آن قلندریم که اندر مقام عشق
قطع تعلق از همهٔ ما سوا کنیم
ترك دوئی نموده بوحدت کشیم رخت
وز بیخودی، مکالمه بس با خدا کنیم
با بوریا نشین شبستان فقر، روی
بی روی و بی ریا بسوی کبریا کنیم
دست رجا زنیم بدامان اولیا
خان سپهر رتبهٔ خود را دعا کنیم
تا درد او رسد بشفا از دوای غیب
بخشد دوا خدای ز دارالشفای غیب

بر چرخ بیستون نتوان شد ز نردبان

ای زرفشان کف کرمت گنج شایگان

وای گنج شایگان بر دست تو رایگان

ای میخ خرگهت علم کشف آفتاب

وای خاك در گهت کله فرق فرقدان

ای خفته با هنر بیکی مهد در کنار

وای زاده با کرم زیکی بطن تو امان

گیتی بسان بحر و تو دروی ثمین گهر

هستی بشکل جسم و تو او را شریف جان

ازخوف، گاه خشم تو گردش کند زمین

وازبیم، وقت قهر تو ساکن شود زمان

جود تو بیحساب و عطای تو بیشمار

فضل تو بی قیاس و کمال تو بیکران

هر هفت لجه‌ات که بخشش در آستین

هر هفت اخترت دم خدمت در آستان

از دست تو فتاده زپا کاخ سیم وزر

وزجود تو بباد شده خاك بحر و کان

هم جود بیکران تو ارزاق را کفیل

هم دست زرفشان تو آمال راضمان

رای تو عارف همه آینده و شده

فکر تو کاشف همهٔ مایکون و کان

با آنجفا ستاره بدور تو کام بخش

با این ستم زمانه بعهد تو کامران

لطف تو نایب ملك‌العرش روح بخش

قهر تو تالی ملك الموت جان ستان

شاه زمانه ناصر دین شاه تاجدار

کش باختر بزیر نگین تا بخاوران

تا ز اولیا نمود بدولت ترا امین

ما را پدید گشت بسی راحت وامان

ما از تو ناز کرده بر ابنای روزگار

تو حکم شاه رانده بر اجرام آسمان

شه کرده سربلندبراین نیلگون خیام

توداده آبروی براین تیره خاکدان

هم شخص تومقوم افرادشیخ وشاب

هم نفس شه مربی آحاد انس وجان

شه را زفرط لطف‌حق آمدجلال‌وجاه

مارا ز فیض قدر تو افزود عزو شان

کشورگشا تو گشتی از خامه و قلم

کیهان خدا شه آمد از نیزه و سنان

ما در پناه همت تو گشته سایه جوی

تو درلوای خدمت شه جسته سایبان

بالاتر است ذات تو از حیطهٔ قیاس

آنسوتراست وصف شه‌ازسلطه گمان

با کلك کاغذین نتوان غوص آبگون

برچرخ بیستون نتوان شد ز نردبان

خس‌را چه قوه اینکه‌رسدتا بقعر یم

که‌راچه‌قدرت آنکه‌رودتابه کهکشان

دارای دهرهمچو سکندر شود ملك

مانند خضر زنده بمانی تو جاودان

تا از شه استوار شوٗد دولت عجم

و از نامت افتخار کند ملت عجم

القلب وهو أن يكون معنى الثاني نقيض المعنى
الأول كقوله أجد الملامة في هواك لذيذة حباً لذكرك
فليلمني اللوم وقوله أأحبه وأحب فيه ملامة إن الملامة
فيه من أعدائه ومنه أن يؤخذ بعض المعنى ويضاف
إليه ما يحسنه كقول الأفوه وترى الطير على آثارنا رأي
عين ثقة أن ستمار وقد ظللت عقبان أعلامه ضحى
بعقبان طير في الدماء نواهل أقامت مع الرايات حتى
كأنها من الجيش إلا أنها لم تقاتل فإن أبا تمام لم يلم
بشيء من معنى قول الأفوه رأي عين ومن معنى قوله ثقة
أن ستمار لكن زاد عليه إلا أنها لم تقاتل وبقوله في الدماء
نواهل وبإقامتها مع الرايات حتى كأنها من الجيش
بها يتم حسن الأول وأكثر هذه الأنواع ونحوها مقبولة
ومنها ما يخرجه حسن التصرف من قبيل الاتباع إلى حيز

صبوری ، بزبان عربی نیز کاملا آشنا بود

بی آتش محن نشود پخته، هیچ خام

ای بندگان درگهت از فرط احتشام
فخر از شرف نموده بر اهل جهان تمام
وای نامده هنوز نظیر وجود تو
از صلب هفت باب وز ارحام چارمام
ای آستان کوی تو مأوای شیخ وشاب
وای پاسبان باب تو ملجای خاص وعام
ای کلك حکمران تو مفتاح مشکلات
وای فکر پیش بین تو مرأت اختتام
ای زهره ات بخرگه عزت کهین کنیز
وای مشتری بدرگه قدرت کمین غلام
ای عدل وداد را بوجود تو افتخار
وای فضل وجود را زجناب تو احترام
گر خمر باولای تو، مستی ازو حلال
ورخصم درعتاب تو، هستی براو حرام
حکمی که از تو وارد، جاری تر از شهاب
امری که از توصادر، نافذتر از سهام

ماهی کند بنوبت قهرت ز آب رم

آهو شود بموسم عدلت بشیر رام

آنجا که وصف جود توعمان قلیل نم

وان دم که ذکراسم تو حاتم حقیر نام

هان ای فلك جناب تو کز انحراف طبع

ماهی ببرج خانه گرفتی چوخور مقام

در محفل غم ومحن وغصه روزوشب

ما را لبالب از می اندوه گشته جام

تو همچوقلب و ماد گراعضای کالبد

هم از وجود شخص تومارا بود قوام

گر قلب، زانقلاب طبیعت شود سقیم

در عضو ها تمام سرایت کند سقام

تو جان پاك وروح روانی بمنزلت

ما چون قوای جسم سراسر بلا کلام

ور روح پاك را خلل اندکی رسد

مختل شود قوای بدن را همه نظام

جسم توجوهر است ومر اورا مرض عرض

غمگین مشو عرض نکند بیش ازین دوام

این ناخوشی خوشی است در آخر، که بس امور

شرند در بدایت و خیرند در ختام

پایان رنج گنج وسرانجام هجر وصل

بعد ازخزان بهار وسحر درقفای شام

درخاکدان چو زلزله افتاد از بخار

بس چشمه‌های آب برون گشتش از مسام

بس دردسر کشد ز صداع و رمد، دماغ

ناید گرش رعاف، گهی یا مهی زکام

بی سختی سفر نشود پخته هیچ کس

بی آتش محن نبود(۱) پخته هیچ خام

گر عود را در آتش سوزنده نفکنند

کی میشود معطر و خوشبو ازو مشام

چهر هوا اگر بزمستان شود عبوس

چون غنچه در بهارش بینی بابتسام

شیرین مذاق اگر نبدی از مرض چه باك

کاینك ز صحت تو عدو گشت تلخکام

درد آفریدگار، دوا آفرین بود

هم خالق النهار بود جاعل الظلام

جان تو جنت است خداوند را سپاس

کابلیس درد ازو همه بیرون نهاد گام

چون صبح و شام فکر تو اصلاح حال ماست

واجب بود دعای تو ما را بصبح و شام

بر مسند بزرگی چندان کنی قعود

کز تخت غیب مهدی غایب کند قیام

با فخر و عزت و شرف و رتبه و جلال

بی رنج و آفت و محن و غصه و ملال

۱- در نسخه خطی دیگر (نشود) آمده است.

سایند سرکشان همه بر درگهت جباه

ای از علو مرتبت و اقتدار جاه
بر گنبد سپهر زده تخت و بارگاه
ای آنکه در نگارش نامت همی شود
ذکر مداد و خامهٔ من روحنافداه
ای منکران هستی اکسیر را ، برون
آورده کیمیای وجودت ز اشتباه
ازسلب او وجود تواثبات شد چنانك
الا الله آشکار شد از نفس لا اله
خورشید را زدیدن قصر جلال تو
ازچرخ چارمین همه از سر فتد کلاه
ایموقع عنایت و الطاف کرد کار
وای مجمع مکارم و اخلاق پادشاه
کلك جهان گشای کفت خاتم جم است
کش ملکها بزیر نگین است بی سپاه
درفصل دی ز خلق تو گر نفحه‌ای وزد
بس گل چو نوبهار توان چیدن از گیاه

ای آنکه‌ذات تو عوض چار اسطقس
دارای دانش وهنـر و عقل و انتباه
ای در زمام حکم تو رفتار روز وشب
وی در مهار امر تـو ادوارسال و ماه
جای شگفت نیست بدوران تو اگر
بر خصم تو زمانه شود تیره وتباه
خفاش می نپاید چون سر زد آفتاب
کتان همی بکاهد، تابید چونکه ماه
از تف شعلهٔ سخط جانگداز تو
دشمن برد بر آتش دوزخ همی پناه
جاری مداد بنده در اجرای مدح تو
باشدمقر، که‌زاهل‌قصوراست‌ورخ‌سیاه
گرسر کشد قدم‌قلمم نی‌عجب‌ا ز آنك
سایند سر کشان‌همه بردر گهت‌جباه
ورطبع‌من بمدح توقاصرعجیب نیست
ذات تو از بزرگی ناید در اکتناه
چون‌صفحه‌رخ‌سپیدی امیداست باهمه
کز بخشش توشسته شودچهرهٔ گناه
نطقم همیشه غیرت سوسن بدی‌ولیك
باده‌زبان‌ز وصف تو گردیده‌عذرخواه
من جعل ممتنع ننمایم که فلسفی
سد بر رخم کند ز براهین عقل راه

من مدعی امر محالی نیم که خلق

در جستجوی او ز جگر می کشند آه

من کیمیا وجود تو دانم در این سخن

روشن چو آفتاب فلك باشدم گواه

مسکین غنی شود چو تو در او کنی نظر

آهن طلا کنی چو در او افکنی نگاه

زان کیمیاست مال همه مردمان تلف

زین کیمیاست جان همه خلق در رفاه

پس عاقل آن کسیست که داند از ین قیاس

شخص تو کیمیا و مرا کیمیا شناس



ترجیع بندها و جز آن

هو باقی و من علیها فان

ما گدایان که بی سرو پاییم
پادشاهان عالم آراییم
آتش خرمن صلاح و عفاف
سیل بنیاد زهد و تقواییم
غارت خانقاه علم و عمل
آفت عقل و هوش داناییم
آیت رحمتیم و آتش قهر
صبح نو روز و شام یلداییم
بر نه افلاك پشت پای زده
گر چه اندر بسیط غبراییم
باده نوشان کوثرو تسلیم
عندلیبان شاخ طوباییم
محو از جلوهٔ رخ جانان
مست از بادهٔ تو لاییم
صدف سینه گوهری دارد
که از او موج زن چودرياییم

طالب وصل یارو مستغنی
هم ز دنیا و هم ز عقباییم
صاف از خلط بلغم و سودا
پاك از لوث خون و صفراییم
نور حق را زما بجوی که ما
شعلهٔ نخل طور سیناییم
واقف اندر مواقف الا
معتکف در صوامع لاییم
جوهری جسته ازعوارض جسم
صورتی رسته از هیولاییم
نور غیبیم و آفتاب شهود
ذات پنهان ، صفات پیداییم
نه زاجسام وهم ز اجسامیم
نی ز اشیاء و هم ز اشیاییم
خضر وقتیم وزنده چون ادریس
زندگی بخش، چون مسیحاییم
بشنو از مانوای وحدت را
زانکه ماهم نئیم وهم ناییم (۱)
سبب خلقت چهار ارکان
سر تکوین هفت آباییم

۱ ـ این مصرع بدینصورت نیز دیده شد :
«زانکه هم ما نئیم وهم ماییم»

کس نشدواقف ازحقیقت ما

راستی بوالعجب معماییم

شب و روز از منادی غیبی

این ندارا همی منادا ییم

که یکی بیش نیست دردوجهان

هو باق و من علیها فان

☆☆☆

ساقیا خیز و می بساغر کن

کام خشك مرازمی تر کن

یکدو جامم زمی لبالب ده

فارغم ازدو کون یکسر کن

طعنه ازقد بشاخ طوبی زن

خنده ازلب بجام کوثر کن

ای بجام تو نقش خاتم جم

انس وجن راهمه مسخر کن

خم ابرو بسان قوس نما

زلف ، جوزاصفت دو پیکر کن

دیده از باده کن چو نرگس مست

چهره ازمی چولاله احمر کن

خلق راز انتظارحشر برآر

خیزو برپا هزار محشر کن

ایکه ازذوق عشق بی خبری

گردات هست فکردلبر کن

تن بجان بخش و جان بجانان ده

وین عرض را قرین جوهر کن

گر در آن بارگه نداری بار

برو و خاک تیره بر سر کن

ور در آن آستانه ره یابی

ناز بر تخت قصر و قیصر کن

شمع عشقی بنه بحجرهٔ دل

یعنی این خانه را منور کن

چون بفلك فلك نشیمن تست

عیسیا ترك خرگه و خر کن

نه زماضی بگو نه مستقبل

نفی کل باش و رو بمصدر کن

چشم از این هفت باب پوش و تهی

سینه از مهر چار مادر کن

ترك دین پدر خلیل آسا

حق طلب همچو پور آذر کن

بحر توحید، بیکران بحریست

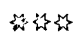
هله کشتی مران و لنگر کن

سر این معنی ار همی خواهی

هر دم این بیت را مکرر کن

که یکی بیش نیست در دو جهان

هو باق و من علیها فان



خیز ای ماه آفتاب مثال

جام می کن ز باده مالا مال

باده‌ای ده که از دلم ببرد

زنگ اندوه را ورنگ ملال

از شرابم خراب کن که مگر

مستیش هستیم کند پا مال

مستی از آن شراب خوش باشد

کایدش نیستی به استقبال

رخت بندم ز کارگاه وجود

رو نمایم به بارگاه وصال

دل دوان گردد از پی دلبر

جان گشاید بسوی جانان بال

مست او گردم وشوم غافل

از شب وروز و هفته و مه و سال

کوی او هست آخرین منزل

وصل او هست منتهی آمال

جز طریقش هر آنچه باشد کفر

جز ولایش هر آنچه هست ضلال

عشق او در درون چنان جا کرد

که دگر نیست جای وهم و خیال

دوست(۱) آید بجای خون بیرون

گر گشایند مرمرا قیفال

۱ــ بنظر، استعمال دوست در اینجا فصیح نیست .

عقل و دانش بهل که در این راه

علم باشد حجاب و عقل، عقال

دم ز حکمت مزن که بی ثمر است

راه برهان و رسم استدلال

دم مزن از کمال و غره مشو

که کمال است نقص و نقص، کمال

ناقصان در صراط تکمیلند

کاملانند در طریق(۱) زوال

جان مجرد کن از علایق جسم

پاره کن این سلاسل و اغلال

تا بکی در قفس نمایی حبس

این مبارك همای فرخ فال

خیز و جا کن بصدر مجلس قدس

از چه بنشسته‌ای بصف نعال

تا بگوشت ز عالم ملکوت

در رسد هر دم این خجسته مقال

که یکی بیش نیست در دو جهان

هو باق و من علیها فان

☆☆☆

ای پریچهره دلبر طنـاز

وی جمال تو شمع محفل راز

جمعی از گیسویت پریشان حال

قومی از آتشت بسوز و گداز

۱ـ در نسخه خطی دیگر بجای (طریق) (مقام) دیده شد.

جان بکویت نهاده روی طلب

دل بسویت نهاده روی نیاز (۱)

ما گدایان عشق و تو سلطان

تو شهنشاه حسن و ماسر باز

من و عشق تو و غم جاوید

دل و زلف تو و شبان دراز

هر دو بودیم از ازل توام

هر دو باشیم تا ابد دمساز

ماو روی تو دیگران و شراب

ماو کوی تو دیگران و حجاز

ما معانی شناس و غیر صور

ماحقیقت پرست و غیر مجاز

چشم بستم ز هر چه بود و نبود

تا بروی تو دیده کردم باز

ای لب لعل و چشم جادویت

معنی سحر و مظهر اعجاز

پیش عشق تو با همه نیرنك

سپر انداخت عقل شعبده باز

ای اسیر هوی و صید هوس

بال بگشای تا کنی پرواز

۱ــ این مصرع درجای دیگر اینطور آمده :
«دل بسویت گشاده دست نیاز»

حلقه بر در که طلب میکوب
تا بروی تو در کنند فراز
تادل ازما سوای حق نکنی
می نگردی ز ماسوا ممتاز
تا نگردد خصائلت محمود
نشوی بهره ور زوصل ایاز
دیده روشن کن از تجلی عشق
سینه خالی نما، زکینه و آز
بده این آشیان بزاغ و زغن
بپرای قاف قرب را شهباز
پای بر نه به پشت رفرف عشق
روی بنما بسوی خلوت راز
دل تهی کن زغیر دوست چو نی
کاید از بندبندت این آواز
که یکی بیش نیست در دوجهان
هـو باق و من علیها فـان
☆☆☆
بت من باابط شراب آمد
در و ثاقم دو آفتاب آمد
تاخرابم کند چو نرگس خود
بیخود و بیهش وخراب آمد
تا دلم را اسیر خود سازد
بادو گیسوی چون طناب آمد

ابروان همچو زلف و تیغ و زره(۱)

بادودستی بخون خضاب آمد

زلف بر روی او نقاب شده

گرچه در بزم، بی نقاب آمد

خال او دانهٔ دل دانا

زلف او دام شیخ و شاب آمد

مست از باده آنچنان گردید

که چو زلفش به پیچ و تاب آمد(۱)

که یکی بیش نیست در دو جهان

هو باق و من علیها فان

۱ـ بنظر، (ابروان همچو تیغ و زلف، زره) درست است .

۲ـ در نسخهٔ خطی دیگر دو بیت زیر نیز دیده شد :

که یکی هست و نیستش ثانی

هو باق و غیره فانی

که همه میگسار وساقی اوست

همه فانی شوند و باقی اوست

جهل کل ، شر کل ، ضلالت کل

گرچه باشد مسلم عند الکل

ذات نحس وصفات زشت الل[1]

لیك از بهر آنکه فاش شود

پیش تازی و ترك وهند ومغل

بنده عبد الحمار چاکر او

یابوی طبع را نمودم جل

وانگهش نعل و میخ از بن ترجیع

سخت بستم بر ایدی و ارجل

ور کسی گویدت که این ابیات

بی ذکر هجاست ، لا تقبل

بلکه اندر خصایلش بحری است

کز قوافی بر او کشیدم پل

کلمه‌ای چند اگر در او بینی

سست و گندیده و معفن وشل

۱ــ بنظر ، این اشعار درهجو (الل) یا (ابل) نام گفته شد.

همدراوصاف خلق اوست از آنك

آید از باد معده در غلغل

کلك چون نشتر مراست چه باك

گر گشاید دهان ایند مل

لایق ریش حضرت ممدوح

زین عفن گلشن آنچه روید گل

نه فصاحت در او فضاحت بین

که نمکزار نا ورد سنبل

چه توقع ازین پلید لحاف

جز براغیث (۱) و ککمل و قمل (۲)

الغرض بهر سجع مهر ، چه او

زد بدامانم از رجا چنگل

خواستم دوش من هم ازشیطان

کای بگردن ترا ز لعنت غل

فیلسوف زمانه تابع تو

قرة العین قاطعان سبل(۳)

نایب مسند ضلال الدین

منکر فضل انبیاء و رسل

از پی نقش ختم کرده طلب

بیتکی نغز این قبیح رجل

۱ـ براغیث:ج برغوث: کك یا کیك (بحرالجواهر)

۲ـ قمل : ج قمله: شپش

۳ـ سبل : ج سبیل : راه (المنجد)

گفت حاشا مگر که پیرو من
کاو مرا شد سبب در اینهمه ذل
یار این گشت وبرد آدم را
تا به پیش درخت و گفت که کل
دو ملك را بحبس تا صف حشر
علت این گشت در چه بابل
او زند از پی ضلالت خلق
پنج نوبت بشش جهات دهل
باری ار سجع مهر می‌طلبد
از تو ای مرشد یگانه، فقل
جهل کل شر کل ضلالت کل
فضلهٔ صاحبان فضل، الل
☆☆☆
ای مکدر ز تو سرای وجود
وی مخالف ز تو نوای وجود
کاش مقراض کرده بود عدم
از بر هستیت قبای وجود
تو که خفاش نیستی، چه خطر
داری از رونق صفای وجود
منکر اژدهای موسائی
ای بگوشت همه عصای وجود
بازوی جهل و پنجهٔ کفرت
کی برد قوه از قوای وجود

دعوی اینهمه بصیرت چیست

تو که اعمائی از عمای وجود

گفته بودی نجس بگیتی نیست

آری همچون تو در فضای وجود

وهم زبال گشت ویافت ترا

ای بریشت همه خلای وجود

فضلهٔ صاحبان فضل مخور

تو خبرداری از کجای وجود

اینهمه طعن تو بپاکان چیست

ای تو سرتا بپا خطای وجود

دزد قزوینی آن ضلال الدین

آن کهن کبر خودستای وجود

همچو کوری دلیل کور دگر

ور ترا بود پیشوای وجود

از ره جهل و غایت غفلت

آنقدر کرده ادعای وجود

طعن او که بر انبیای خدا

شتم او که بر اولیای وجود

آنقدر لاف لانسلم زد

که شد آخر قرین لای وجود

رو نمود عاقبت بکاخ عدم

بسکه بد گفت در قفای وجود

دست‌غیب آنچنان‌زدش برفرق

که لگدکوب شد بپای وجود

پابکش دست ازین خیال بدار

که رسد برسرت بلای وجود

آخر این دعوی تمدن چیست

ای تو کمتر ز روستای وجود

ای گدا طبع تا بکی گوئی

کاغنیایند اشقیای وجود

گر نباشند اغنیای جهان

گشنه‌مانی‌تو ازغذای‌وجود

پنبه از گوش نحس خودبردار

تا که‌خود بشنوی صدای وجود

ای زبان بسته پاسخی درده

چون ترا خواند این ندای وجود

جهل کل شر کل ضلالت کل

فضلهٔ صاحبان فضل ، الل

☆☆☆

فیلسوف و حکیم گردیدن

ممتنع باشد وشگفت و محال

کی پذیـرد جمال طاوسی

گر فروشد بخم رنگ ، شغال

یا چو طوطی کجا تواند شد

زاغ را سبز اگر شود پر وبال

تو کجا اکتساب عقل و خرد

تو کجا ادعای فهم و کمال

از مز عفر چرا زنی آروق

تو که ناخورده‌ای بغیر ازدال

گر ترا اندکی‌است طبع ملول

ازسخن راندنم بدین منوال

می کنم‌ترك و قصه ای کنمت

گوش بنما اگر تراست مجال

دوش چون گشت گنبد مینا

از کواکب بهیئت غربال

زرگر چرخ از چه مغرب

شمش خورشید را فکنده بغال

مر مرا بود از جفای فلك

دلی آشفته وپریشان حال

بتفرج برون شدم ز سرای

تا مگر منصرف شوم ز خیال

متوجه بهر طرف بودم

نظر افکن سوی یمین وشمال

تا عبورم بقهوه ای افتاد

مجتمع اندرو نساء و رجال

همه‌حوراجبین بخوبی ولطف

همه غلمان صفت بحسن و جمال

مجلسی از یهود و نصرانی

چون دل تـو ز کفر مـالا مال

یکطرف ساقیان ماه جبین

یکطرف خادمـان مهر مثال

شربت وقهوه و نبیذ کهن

عرق و بیره و شراب زلال

هم زاروام حلقهٔ مطرب

هم ز اعراب دستهٔ قوال

نغمهٔ چنك و بانك ساز چنان

که زمین را فکنده در زلزال

من درویش مستمند پریش

ایستاده غمین بصف نعال

ناگه از مطرب عرب پسری

بانك بر زد مرا و گفت تعال

هم زمن موجب سکوت ووقوف

از ره لطف ومهر، کرد سئوال

گفتمش پارسی زبانم من

نیستم عارف اندرین احوال

جاهل اندر زبان هر قومی

لاجرم بی زبان نماید ولال

گفت دانم بفارسی بیتی

گرتو خواهی در آرمش بسئوال

پاسخش دادم اندرین گفتار

که مرا هست غایت آمال

دادم اورا بخواهش ایندور

بخشش ازجیب خویش نیم ریال

من همه گوش گشته‌ازپی قول

کاو بکف چنگ بر گرفت فقال

شر کل جهل کل ضلالت گل

فضلهٔ صاحبان فضل ، الل

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ماگدایان که بدرگاه توشاه آمده‌ایم

باسپاه غم و با لشکر آه آمده‌ایم

با دل خسته و با حال تباه آمده‌ایم

مابدین در نه پی‌حشمت وجاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم (۱)

ره نوردان حدوثیم ز صحرای قدم

طائف کوی تو و زائر این پاك حرم

بهر پا بوس تو ای سید و سالار امم

رهرو منزل عشقیم ز سر حد عدم

تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

ای‌رخت مشعله افروزشبستان بهشت

کمترین خادم‌درگاه توغلمان‌بهشت

کهترین چاکردربان‌تورضوان‌بهشت

سبزهٔ خط تو دیدیم و زبستان بهشت

بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

۱- تخمیس غزلی است ازحافظ که بمناسبت تشرف بآستان قدس رضوی سروده است.

من خجل خلق بری ازمن و خالق بیزار

عقل مغلوب و هوی غالب و شهوت بسیار

حسنات اندك و جرم و گنه افزون زشمار

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

خواجه از روی حقارت من درویش مبین

زانکه دارم من دیوانهٔ ویرانه نشین

گنج فقری بکف از دولت ارباب یقین

باچنین گنج که شد خازن او روح الامین

بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

ورق نامهٔ اعمال پر از خبط و خطاست

کشتی ما همه طوفانی گرداب بلاست

چشم بیگلربگی و دیدهٔ من سوی شماست

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

جز بدرگاه شه مملکت طوس، رضا

که در مغفرت و خانه عفو است وعطا

بدگر جای صبوری نبرد دست رجا

حافظ، این خرقهٔ پشمینه بیانداز که ما

ازپی قافله با آتش و آه آمده ایم

سوخت یکباره سراپای من !

ای بت فرخندهٔ یکتای من
ای رخ توشمع دلارای من
ای ختنی آهوی زیبای من
حوز پری پیکر رعنای من
زهره‌جبین نادره زهرای من

ای دل من واله وحیران تو
بستهٔ گیسوی پریشان تو
تشنهٔ سر چشمهٔ حیوان تو
وی نگه طلعت رخشان تو
قوت من و قوت اعضای من

من که زمن شهره بعالم فتاد
بردفلاطون و ارسطو زیاد
لیك غم‌عشق توحوری نژاد
خیمه‌زد اندردل‌و برباد داد
حکمت وتدبیرمن‌ورأی من

تازه نگارا تو حبیب منی

شاد ز بختم که نصیب منی

مایهٔ آرام و شکیب منی

تو نه مریضی توطبیب منی

از تو مرض و ز تو مداوای من

تا غم عشقت شده مهمان دل

درد تو شد مایهٔ در مان دل

چون بکف تست گریبان دل

بهر خدا جان تو وجان دل

این تو و این قلب غم افزای من

دل بغم عشق تو شیدا بود

بررخ چون شمس تو حربا (۱) بود

دامنم از اشك چو دریا بود

گر که ترا میل تماشا بود

خیزو بیا بر لب دریای من

این چه غم و محنت و عشق است و شور

کز دل من کرده شکیبا بدور

این چه تجلی و بروز و ظهور

وین چه جمال است که چون برق طور

سوخت بیکباره سراپای من

---

۱ - حربـاء - بکسر اول : آفتـاب پرست (بحرالجواهر)

ای شده دل مست می جام تو

مرغ، نوا خوان سر بام تو

منتظر قاصد و پیغام تو

فکر تو و ذکر تو و نام تو

مقصد و مقصود و تمنای من

ترك جفاجوئی و بیداد کن

بنده نمیخواهیم آزاد کن

یاشبی از مهر مرا یاد کن

ز آمدن خویش مرا شاد کن

تا بشکیبد دل شیدای من

ای لب شیرین تو ماه معین

چند ترش میکنی بر رخ جبین

نرم نشد سخت دل تو ز کین

زازله افتاد بچرخ برین

از اثر ناله و غوغای من

سیم تنا زنده ببوی توام

بندهٔ خلق خوش و خوی توام

عاشق سیمای نکوی توام

من که اسیر خم موی توام

بایدت البته مدارای من

صبر صبوری بشد از کف بدر

پند مده ناصح ازین بیشتر

کش نتوان صرف نمودن نظر

مات شدی یوسف کنعان اگر

دیده بدی روی زلیخای من

پایان

تاریخچهٔ تاسیس

کتابخانهٔ ملی رشت

گیلانیان که قریحه واستعداد خودرا درهمهٔ امور نشان داده اند درترویج فرهنگ وپیشرفت امور فرهنگی نیزنسبت بسایر نقاط ایـران

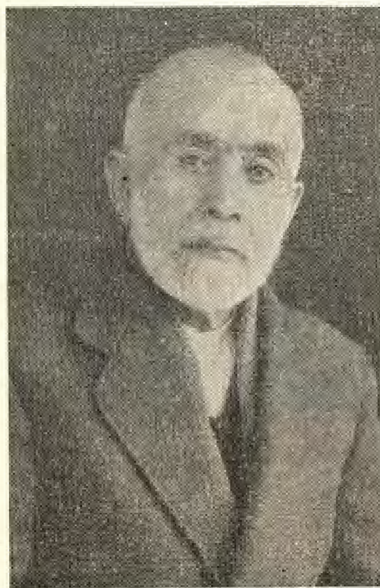


کتابخانهٔ ملی رشت

گوی‌سبقت را ربوده‌اند. تأسیس کتابخانهٔ ملی دریکربع قرن پیش، در رشت که هنوز سطح فرهنگ جدید درنقاط دیگـر کشور وسعت نیافته

بود، گواه صادق براین مدعاست.

۲۸ سال پیش جمعی از اهالی فرهنك دوست و روشنفکر، تحت رهبری شادروان محمدعلی تربیت رئیس فرهنك (وقت) گیلان درصدد برآمدند کتابخانهٔ آبرومندی برای استفادهٔ مردم در رشت ایجاد نمایند



آقای بهاءالدین املشی (۱)

از اینرو در سال ۱۳۰۶ خورشیدی شروع بساختن بنای کتابخانه بر روی قطعه زمینی ازاراضی معروف به بقعهٔ (سید ابوجعفرع) متعلق بشهرداری که برایگان دراختیار جمعیت نشر فرهنك گیلان گذاشته شده بود، کردند وبعلت کمی بودجه ساختمان آن تا سال ۱۳۱۳ بطول انجامید و کتابخانه در مهر ماه آنسال برای استفادهٔ عموم مهیا گردید.

بنای این کتابخانه که بهای فعلی آن بیش از دو میلیون ریالست موقوفهٔ

۱ــ آقای بهاء الدین میرزا ن املشی فرزند مرحوم فرج الله در سال ۱۲۹۹ هجری قمری دراملش را نکوه متولدشد و در کودکی والد خودراازدست داد. درسال ۱۳۱۹ عازم تهران گردید ودرمدرسهٔ حاج شیخ هادی بتحصیل علم پرداخت و با آقایان میرزا محسن نجم آبادی وعلامه دهخدا همدرس شد. بعد ازتوپ بستن مجلس توسط محمدعلی شاه قاجار برای ادامهٔ تحصیل بسوی نجف رهسپار شد و در حوزهٔ درس آخوند ملامحمد کاظم خراسانی و☆

جمعیت نشر فرهنگ گیلان بوده ودر ۲۵ فروردینماه سال ۱۳۰۹ بمنظور استفاده از کتب ومجلات وروزنامه، بطوردائم بنام جمعیت مذکور به ثبت رسیده وجمعیت نیز دارای شخصیت حقوقی گردیده است .

تشکیلات کتابخانه

تشکیلات این کتابخانه که نقشهٔ ساختمان آن توسط مهندسین آلمانی جهت تأسیس کتابخانهٔ ملی تهیه شده عبارتست از یك ساختمان دو طبقه : قسمت فوقانی آن پس از عبور از پله های وسیع دارای یك سرسرای بزرك است که محل مطالعـهٔ مجلات و روز نامه های داخلی و خارجی میباشد و دو تـالار بزرك دیگر مخصوص مطـالعهٔ کتب کتابخانه .

مخزن نسوز یکی دیگر از تشکیلات این مؤسسه است که جایگاه کتب ومجلات وروزنامه‌ها میباشد . وآن عبارت از تالاری است نسبة بزرك که از آهن وسیمان (باصطلاح بتن آهنی) ساخته شده تا آتش نتواند بآن محل سرایت کند .

☆شریعت اصفهانی حضور یافت .

تا اواسط جنك بین الملل اول در نجف اقامت داشت و پس از حملهٔ حسین رؤف ژنرال معروف ترك بایران بنحو معجزه آسائی از میدان جنك قصرشیرین نجات یافت وو‌ارد ایران شد و ازسال ۱۳۳۵ قمری دررشت اقامت کرد .

آقای املشی که اکنون هفتاد و ششمین سال حیات خود را میگذرانند مردی است دانشمند و فرهنك دوست وخیرخواه .

وی درتأسیس غالب مؤسسات خیریه وعام المنفعهٔ رشت مانند بیمارستان پورسینا وپرورشگاه یتیمان وکتابخانهٔ ملی وشیروخورشید سرخ شرکت داشته و ازسال ۱۳۲۳ خورشیدی نیزتاکنون ریاست هیئت مدیرهٔ جمعیت نشر فـرهنك گیلان را عهده‌دارست .



محل مخصوص مطالعهٔ روزنامه های داخلی وخارجی

این مخزن تاسال ۱۳۳۱ وجود نداشت و کتابها درتالاری جای داشت که کف آن ازچوب وتخته ساخته‌شده ودرمحیط آتش‌زای گیلان ازسرایت حریق مصون نبود بناچار جمعیت نشر فرهنگ گیلان، بر آن شد مخزن نسوزی ازبتون مسلح جهت حفظ کتب گرانبها و کم نظیر کتابخانهٔملی‌بسازد تانتیجهٔ زحمات‌یکر بع قرن‌اهالی گیلان‌براثرسرایت آتش، درچند لحظه ازبین‌نرود وبااقداماتیکه بعمل آمدشهرداری رشت (درسال ۱۳۳۱ خورشیدی) موافقت کردمقدار ۷۵ متر مربع ازاراضی متعلق بخود واقع درسمت غربی بنای کتابخانه را بطوررایگان‌بجمعیت واگذار کند.

هیئت مدیرهٔ جمعیت پس از تصرف زمین، اعاناتی از بنگاهها و مؤسسات گیلان مانند کارخانهٔ گونی بافی رشت، شهرداری رشت، جمعیت شیر و خورشید سرخ گیلان و اشخاص نیکوکار شهر، وصول و صرف هزینهٔ ساختمان مخزن کرد و در نتیجه توانست ساختمان مخزن نوز را در اوایل سال ۱۳۳۳ بپایان رساند و کتابها را بمحل جدید انتقال دهد.



دکتر بزرگ پورسیروس

طبقهٔ تحتانی کتابخانه دارای یك صحن وسیع و راهرو و چهار انبار و حیاط و هفت باب مغازه است که اجاره بهای آنها همه ماهه وصول و بمصرف هزینه‌های لازم میرسد.

کتابخانهٔ ملی رشت که ساختمان آن با تمام دارائی و کتابها در شرکت سهامی بیمهٔ بازرگانان بمبلغ یك میلیون و پانصد هزار ریال بیمه شده یکی از آبرومندترین مؤسسات سودمند فرهنگی گیلانست که توسط یازده نفر عضو بعنوان هیئت مدیره (جمعیت نشر فرهنك) که در سال یکبار از میان اعضاء جمعیت انتخاب میگردند اداره میشود.

تعداد کتب و طرز کار کتابخانه

این کتابخانه فعلا دارای ۱۰۰۰۰ جلد کتاب گرانبها بزبانهای شرقی و غربی است که متجاوز از ٤٥٠ جلد آن کتاب خطی نفیس و کم نظیر است و فهرست آنها برطبق فیش دیوئی تنظیم شده و کتابداران و رابطین در اسرع وقت برطبق مقررات کتابخانه، کتب مورد احتیاج را با کمال نظم و ترتیب در دسترس مراجعه کنندگان قرار میدهند. و تالار



اعضای یازدهمین دورهٔ هیئت مدیره- ۱۳۳۳ خورشیدی
نشسته ازراست بچپ : آقایان‌صمد بالازاده ـ تقی‌رائقی ـ حسین‌وحدانی ـ بهاءالدین املشی ـ حسن نجفی ـ مهندس اسمعیل‌جفرودی
ایستاده ازراست بچپ: آقای‌مهندس محمد ادیب سمیعی ـ محمد ضرابی (۱) ـ عبداله عبدالهی ـ کرمعلی پیشنماز زاده ـ حسین شاکی

مطالعهٔ کتابخانه همه روزه ازساعت ۹ صبح الی ۱۲ واز ۳ الی ۷ بعد ازظهر برای استفادهٔ عموم بازاست و مراجعین علاوه بر کتاب همه وقت می‌توانند ازروزنامه‌ها ومجلات جدید الانتشار محلی و پایتخت و دیگر شهرستانهای ایران و همچنین از بعضی مجلات وروز نا مه های خارجی برایگان‌استفاده کنند. طبق آماردقیق درسال گذشته متجاوزاز ۵۰۹۰۰ بار برای استفاده از کتب ومجلات وجراید، بکتابخانهٔ ملی‌رشت‌مراجعه شده وعدهٔ بانوان مراجعه کننده ، بالغ بر ٥٠٤ تن بوده‌است .

۱ـ آقای‌ضرابی (عضوعلی البدل) بجای آقای دکتر پورسیروس (عضو اصلی) که بسفرآمریکا رفته بود ، درجلسهٔ هیئت مدیره حضور یافت .



اعضاء دوازدهمین دورهٔ هیئت‌مدیره درمخزن نسوز- ۱۳۳٤ خورشیدی
گنجینهٔ کتب اهدائی جمعیت نشردانش (۱) نیز در این عکس دیده‌میشود

ازراست بچپ : آقایان‌صمد بالازاده - محمدضرابی - تقی‌رائفی - حسین‌شاکی - مهندس ادیب سمیعی - حسن نجفی - کرمعلی پیشنمازززاده - عبداله عبدالهی - علی مظلوم زاده (۲)- بهاءالدین املشی - حسین و حدانی

کتابها چگونه‌جمع آوری میشود ؟

قسمتی از کتب کتابخانه درسال از بودجهٔ مخصوص این مؤسسه خریداری میشود. دانشگاههای تهران وتبریز وهمچنین وزارت فرهنگ ومؤلفان ونویسندگانی که باوضاع کتابخانه آشنائی دارند نشرات‌خود

۱- این جمعیت در سال ۱۳۲۷ شمسی بهمت آقای کاظم مژدهی (معتمد همایون) که درتأسیس پرورشگاه یتیمان‌رشت‌واداره‌ٔآن نیز،سهم بسزائی‌داشته ودارند ، درآن شهرتأسیس شد .

۲- آقای علی مظلوم زاده مدیر کتابخانه ، سالهاست که این خدمت فرهنگی راصادقانه انجام میدهد .

رایگان میفرستند و مقدار زیادی کتاب نیز از طرف اشخاص خیر و نیکوکار شهر که مایلند اثر جاودانی در مؤسسهٔ مذکور داشته باشند اهداء میشود .

چنانچه بعضی ازاین اشخاص درنتیجهٔ اهداء کتاب (بمقدارزیاد) شکافهای مخصوصی هم درمخزن کتابخانه بنام خود دارند .



آقای ابراهیم خاوری — مدیر داخلی کتابخانه

ترتیب اهداء کتاب

کسیکه‌میخواهد کتابی بکتابخانهٔ ملی رشت اهداء کند ، درصفحهٔ اول آنکتاب نام ونشان خود را باقید این جمله : « برای استفادهٔ عموم بکتابخانهٔ‌ملی‌رشت‌اهداء میشود» نوشته ، بکتابدار تسلیم و کتابدار قبض رسمی‌بنام‌اوصادرمیکند، سپس آن کتاب‌از لحاظ شمارهٔ‌صفحات‌بررسی‌شده

وضمن قید نام اهدا کننده، در دفاتر معین ثبت و صفحات کتاب هم بمهر جمعیت نشر فرهنگ گیلان ممهور میگردد و کتاب بهر زبانی که باشد در دفتر



آقای حسین آزادهٔ شفتی ـ کتابدار

مخصوصی که شامل ۱۷ ستون است با مشخصات کتاب و نام اهدا کننده و اندازهٔ کتاب «طول ـ عرض ـ قطر» ثبت میگردد. بطور کلی اسامی اهدا

کنندگان کتاب واعانه دهندگان علاوه بر ثبت دردفاتر مخصوص، سالی یکبار برروی تابلوی مخصوص آگهی، در سرسرای کتابخانه نصب و در روزنامه‌های محلی نیز درج میشود .

نظر اساتید و دانشمندان دربارهٔ کتابخانه

کتابخانه ملی رشت(۱) درطول ۲۷ سال تأسیس خود خدمات قابل توجهی بفرهنگ عمومی گیلان نموده است واین نکته مورد تصدیق عموم فضلا ودانشمندان داخلی وخارجی است نظیر شادروان ملک‌الشعرا بهار- شادروان حسین سمیعی (ادیب‌السلطنه) و آقایان عباس اقبال - ابراهیم پور داود - سعید نفیسی - دکتر محمد معین - دکتر مهدی بیانی - سید محمد صادق طباطبائی - حبیب یغمائی - جواهرالکلام- پروفسور روبرت کینگ‌هال (۲)(استاددانشگاه کلمبیا) وغیره که تاکنون ازاین کتابخانه دیدن کرده ومشاهدات خودرا دردفتر یادبود کتابخانه منعکس نموده‌اند .

اینک برای مزید اطلاع خوانندگان گرامی، بچاپ نوشتهٔ مرحوم ملک‌الشعرا بهار مبادرت میشود :

«بتاریخ شب نهم فروردین هزاروسیصدوبیست وشش هجری شمسی توفیق رفیق راهم شدو بدیدار کتابخانهٔ ملی وقرائتخانهٔ عمومی «جمعیت نشر فرهنگ گیلان» کامیاب گردیدم وازروی جدوراستی میگویم که دیدن این مؤسسه بااین نظم وترتیب ومحلی بدین تناسب و زیب که یکسره نمودارهمت وفعالیت وفرهنگ دوستی جوانان ومردم دانشوراین مرزوبوم است یکی ازبهترین تفریحات بسیار شیرین این سفرمن محسوب میشود

۱- شرح چگونگی تأسیس کتابخانهٔ ملی رشت وتشکیل جمعیت نشر فرهنگ گیلان ، بطور تفصیل دردست تهیه است .

۲- Robert King Hall

واینك ازصمیم قلب بمؤسسان این بنگاه فضل و دانش تهنیت میگویم و توفیق اهالی بزرگوار و رجال نامدار این شهر رااز خداوند همواره خواستارم.

م . بهار ».

عواید کتابخانه

کتابخانهٔ ملی رشت از لحاظ تنظیم امور و سکوت و آرامش مطلق در تالارهای مطالعه و از حیث میزان استفاده ایکه مراجعین از آن مینمایند در نقاط شمالی ایران نظیر ندارد بلکه میتوان گفت از اینجهت در ردیف کتابخانه‌های بزرك پایتخت است .

عایدات کتابخانه (از کرایهٔ مغازه‌های تحتانی بناو اعانات شهرداری و کارخانهٔ گونی‌بافی وجمعیت شیر و خورشید سرخ رشت و حق عضویت) تماماً بمصرف خرید کتاب وروزنامه ومجله وصحافی کتب وتعمیر محل و پرداخت حقوق کارمندان وهزینه‌های متفرقهٔ دیگر میرسد .

آیندهٔ کتابخانه

کتابخانهٔ ملی رشت بهمت مردم ساخته شده وبکوشش مردم نیز دارای کتاب گردیده و آرزومند است مدارج کمال را در مدت کوتاهی طی نموده، درردیف بزرگترین کتابخانه های جهان قرار گیرد .

بکتابخانهٔ ملی رشت کمك کنید !

کمك بکتابخانهٔ ملی رشت ، کمك بفرهنك عمومی کشور است.

فهرست

تصحیحات

صفحه	سطر	درست
م	٢	تابداری
«	٥	خویش
ی	١٤	قلم خورده ، بود
٣	٤	بلقیس- باغ
١٠	٢	نتوان
١١	١١	واین
١٩	«	سروویاسمنش
٢٣	٥	تابدار
٢٧	١٤	رفتار
٢٨	٢	گرچه
٣٠	١٢	لبریز
٣٨	٩	سیاه‌شادروان
«	١٠	بکشتزار
٤١	٢٢	آینده-منتهی الارب
٦٦	١١	ذؤابه
«	١٤	اثر
٧٥	آخر	خودرا
٨٤	١٠	نشأة
١٢٥	٤	چنانکه
١٢٧	آخر	Robert King